

# فقط چند تا از همین آدم‌ها



محمد قرایی



فقط  
چندتا  
از همین آدم‌ها

محمد قرایی

## فقط چندتا از همین آدم‌ها

نویسنده: محمد قرایی

مهر ۱۴۰۲

انتشار:

## نامنامه

- ۷ ..... دیباچه
- ۹ ..... استرداد به اوین
- ۱۲ ..... یک ویژگی
- ۲۰ ..... روحیه‌ی شگفت
- ۲۵ ..... فیلم سینمایی نبود
- ۲۸ ..... ۳۰ سال نشاط یک بیمار
- ۴۰ ..... میان نوشته
- ۴۴ ..... مبارزه در ۹۲ سالگی
- ۶۱ ..... چرخش انگیزه‌ی زندگی
- ۶۸ ..... فرار ۱۹ ساله‌ی محکوم به اعدام
- ۷۵ ..... یک خانواده‌ی ده نفره
- ۸۰ ..... کابوسی که واقعیت داشت
- ۹۰ ..... تصمیم در جوانی
- ۱۰۱ ..... وقتی که می‌میرند



## دیباچه

کل این کتاب یک دیباچه است. یک دیباچه بر هزاران زندگی شگفت. بنابراین هیچ توضیح بیشتری جز این نمی‌دهم که این هشتاد صفحه‌ای که می‌خوانید مشت‌آب شور است از یک دریای رنج و خون. درست همانطور که دریا مرز مشخصی ندارد و وقتی به آن نزدیک می‌شوید برای آن که دستتان را در آب فرو کنید و یک مشت بردارید حتماً پاهایتان در شن فرو رفته و موجی از کف تا نزدیک بالاتر از مچ پایتان را خیس کرده، و درست مثل وقتی که دو دستتان را فرو می‌کنید توی دریا صدفهای بسیاری را هم روی شن می‌بینید که دریا آورده، من هم از کنار یک دریا رنج و شگفتی برای شما هشتاد صفحه آورده‌ام.

تشکر از هیچ کسی از این آدمها که درباره شان حرف زده ام نمی‌شود کرد. چون اصلاً انتظار تشکر ندارند و بدشان می‌آید که کسی از آنها تعریف کند. دوم این که پوزش هم از هزاران تن یا هزاران خانواده‌ای که نادانسته موضوع این کتابند نمی‌شود خواست. چون به این می‌ماند که به دریا بگویید: ببخشید که یک مشت از آب شما را برداشتم. دریا به شما خواهد خندید. دریایی که به قول لورکا وقتی می‌خندد، دندانهایش کف و لبهایش آسمان است. بقیه صورتش خیلی عظیم‌تر از آن است که بتوانید ببینید. این دریای رنج هم چنین است.





## استرداد به اوین

فکر نمی‌کنم وضعیتی مثل این وضعیت که من دارم برای هیچ کسی بجز آنها که در همین شهر حضور دارند پیش آمده باشد. خیلی عجیب است و این شگفتی را وقتی حس می‌کنم که سر از غفلتهای روزانه کمی بیرون کنم. یا به یک مورد، فقط یک مورد، از آن مواردی که می‌خواهم موضوع کتابم باشد بربخورم. مثلاً همین مورد احمد، که به‌طور اتفاقی شنیدم.

آنروز با منوچهر راه می‌رفتم و احمد در حالی که پشت فرمان خودرویی نشسته بود از کنار ما رد شد و دستش را به علامت سلام بلند کرد.

گفتم: شناختی؟ احمد است! همان که برادرش در اشرف به درختان اکالیپتوس آب می‌داد.

بعد خاطره خودم را از لحظاتی که میدیدم برادرش ابراهیم با تانکر کنار جویهای اشرف می‌ایستد و لوله‌ی کلفت آب را پای درختان می‌گذاشت برایش تعریف کنم و بگویم ابراهیم آخرش با خون خودش به همان درختان اشرف آب داد؛ بعد هم اضافه‌کنم عجب آدم زحمتکش و افتاده‌ای بود و بعد

شکوه کنم که خیلی شقاوت پیشه اند آنهایی که اینطور آدمی را با دست بسته و با گلوله به سرش، کشتند.

این فکرها از توی سرم هنوز به زبانم نیامده بود که منوچهر گفت: خود احمد هم داستان خیلی جالبی دارد!

فکر نمی کردم اینطور باشد. بنابراین گفتم آره او را می شناسم. او هم خیلی افتاده و دوست داشتنی هست. اما منوچهر گفت: پس داستانش را نشنیده ای! بعد فقط گوش می کردم و او تعریف می کرد.

«من در امریکا درس می خواندم که گفتند امریکا احمد را ....»

خوب است در همین جا نقل خاطره ای که از حرفهای منوچهر در مورد احمد دارم قطع کنم. چون به این فکر افتادم که نوشتن آن خاطره از ته ماندهی آنچه در ذهن خودم دارم چیز کامل و خوبی نخواهد شد. بعلاوه، منوچهر هم که الان دو سال است در گذشته، و نمی توانم بخواهم که دوباره برایم بنویسد. اما خیلی جالب است! چرا به ذهن خودم نمی رسد که از خود احمد بخواهم که همان ماجرا را برایم بنویسد؟

بنابراین دست به کار می شوم:

«احمد عزیز! سلام. آیا برایت امکان دارد که آن داستان خودت را که من از

منوچهر شنیده ام در مورد ماجرای استرداد از امریکا، برایم بنویسی؟»

در پایان ناگهان متوجه شدم که شماره پستی احمد را ندارم. چقدر بد شد! بعد فکری به ذهنم رسید. خب بابک که احتمالا با او همکار است می پرسم.

نامه ی دوم را شروع کردم: «بابک عزیز! آیا میتوانی شماره پستی احمد را برایم بفرستی...»، حین نوشتن فکر دیگری به ذهنم آمد. چرا از خود بابک

نخواهم که آن داستان برادرش را برایم بفرستد؟ دوباره دست به کار شدم: «بابک عزیز! آیا ممکن است که آن خاطره دردناک برادر کوچکترت را به یاد آوری؟ همان روز نوزده بهمن را... که لاجوردی آوردش بالای سر پیکر اشرف و موسی! معذرت می‌خواهم که مجبورت می‌کنم. اما این به دردم می‌خورد.»

چرا اینقدر ترسیدم و از بابک عذرخواهی کردم؟ چون یک موضوع دیگر هم به یادم آمد. خواهر بابک! بله! فاطمه هم داستانی دارد دردناکتر از داستان ابراهیم. آیا درست است آدم این خاطرات پر خون را به یاد آدمها بیاورد؟ و تازه پرویی هم بکند و مثل من از آنها بخواهد که بنشینند و لحظاته‌ش را به یاد آورند و بنویسند؟ حتماً که هنگام نوشتن داغ می‌کنند... درست مثل من که الان داغ کرده‌ام. چون از احمد شروع کردم بعد به برادر بابک رسیدم بعد به خواهرش... سه موضوع واقعاً عجیب! واقعاً در عجب شهری زندگی می‌کنم! حالا بگذارید پاسخ نامه‌هایم بیاید! شاید شما هم داغ کنید و از همین الان کتاب من را کنار بگذارید.

xxx

## یک ویژگی

در صندوق نامه ها یک نامه جالب پیدا کردم. از هرمز بود. نوشته بود:  
«شکار لحظه! تصویری که ارسال کردم واقعی است و در ۷ تیر ۱۳۹۹ اتفاق افتاده. چند ثانیه بعد دیگر چنین ترکیبی در آسمان نبود. این هدیه ناقابل من به پاس زحمات شما برای ارسال مطالبی پر محتوی و ارزشمند میباشد. با تشکر فراوان از شما. هرمز.»  
این هم عکسی است که هرمز فرستاده.



انگار ابرها هم می خواهند بگویند این شهری که به آرامی روی تپه های سبز نشسته خاطراتی از آتشتها و بمبها و انفجارها دارد. به همین علت در آسمان صلح آمیز یک روز صاف، ناگهان یک قارچ انفجار روی سر شهر نشانده.

شاید پرسید چرا این عکس و نامه ی ه را اینجا گذاشتی؟ این که نه داستان است نه خاطره تلخ یا شگفت! می گویم: اتفاقا به همین علت که نه داستان است و نه خاطره تلخ این را توی صفحات کتاب گذاشتم تا به شما نشان بدهم که آدمهای این شهر چطوری اند. وقتی یک تصویر زیبا را می بینند عکسش را می گیرند و دو سال نگاه می دارند و برای دوستشان می فرستند. بله! این آدمها که من در میانشان زندگی می کنم اصلاً خشن نیستند. اتفاقا خیلی زود گریه می کنند. بخصوص مردانشان. اینطور معروف شده که گریه کار زنهاست. اما در اینجا من بیشتر گریه را از مردان دیده ام. یکیشان همان منوچهر که خاطره احمد را برایم تعریف می کرد وقتی به اوج داستان رسید گریه می کرد. هر وقت دیگر هم که مثلا تصویری از یک فرد فقیر دیده بود و برایم تعریف می کرد چشمهایش سرخ می شد و بعد رویش را بر می گرداند.

خودم هم الان که دارم چشمهای سرخ منوچهر را به خاطر می آورم گریه ام گرفته است.

xxx

خب! خوشبختانه بعد از چندروز پیگیری نامه ی احمد به دستم رسید. ماجرایش را برایم نوشته. استرداد از امریکا.

نامه اش را به سرعت خواندم. اما پشیمان شدم که از خودش خواسته بودم گزارش استردادش را بنویسد. این تجربه را چند بار دیگر هم داشته ام. اصلاً

ماجرای هیچ کس را نباید از خودش بررسی. چون مهیج‌ترین ماجراها را آنقدر عادی بیان می‌کنند که گویی دارند یک اتفاق معمولی، مثل رفتن به تماشای فیلم در یک سینما را برای گزارش می‌کنند. بنابراین باز تلاش کردم همان گفتگویی که با منوچهر داشتیم را به یاد آورم. اما یاد آوردن کل ماجرا برایم سخت بود. از اینرو به «حسن» یکی از دوستان منوچهر نامه نوشتم. او در جوابم نوشت:

«دوست عزیزم! موضوع احمد جزئی از یک ماجرای هیجان‌انگیز است. من در آن سال در امریکا بودم.

روز ۴ مرداد ۱۳۶۰ حکومت خمینی محمدرضا سعادت‌ی را اعدام کرد. همهٔ انجمن‌های دانشجویان خارج کشور اعلام یک هفته اعتصاب غذا کردند. آن روزهای تابستان سال ۶۰ آغاز عصر اعدامها بود و هوادارهای مجاهدین دسته دسته در زندانها به دستور خمینی اعدام می‌شدند. انجمن‌های دانشجویان در کشورهای مختلف، سفارت‌های حکومت آخوندی را تسخیر کرده بودند. امریکا خیلی مراقب بود که جلوی این کار را در خاک خودش بگیرد. مسئولان انجمن دانشجویان امریکا دو تصمیم گرفتند:

۱- اعتصاب غذای ۲۰۰ نفره در نیویورک،

۲- تسخیر سفارت آخوندها در واشنگتن.

اما پلیس امریکا قبل از تسخیر سفارت آخوندها، شبانه حدود ۶۰ دانشجو را در آپارتمان یکی از ایرانیان دستگیر کرد. برخی از این افراد پاسپورت خود را تمدید نکرده بودند. پلیس هویت احمد را بهانه کرد. مثل این که از او سوابق دیگری هم داشت. بنابراین او را بین دو راه مخیر نمود. یا درخواست

پناهندگی از آمریکا و یا استرداد به کشور مبدأ. احمد دومی را قبول کرد. می‌گفت: نمی‌خواهم پناهندگی آمریکا را قبول کنم تا موضوع پرونده من به نقطه‌ای منفی علیه سازمان مجاهدین تبدیل شود. آمریکا یک مامور اداره مهاجرت را موظف کرد که احمد را به یک کشور اروپایی ببرد و در آنجا تحویل هواپیمایی با مقصد ایران بدهد.

از اینجا تلاشهای قانونی یاران احمد با گرفتن وکیل برای نجات او شروع شد. همه دوستان و وکلای او نگران بودند که اگر پای او به ایران برسد هم به‌خاطر هواداری از مجاهدین، و هم در پاسخ اشغال سفارتخانه‌ها در کشورهای مختلف و از جمله آمریکا، اعدام خواهد شد. اما جالب این بود که همه نگران سرنوشت احمد بودند به‌جز خودش.»

در اینجا من حرفهای میم. ف را به یاد آوردم:

- خودت را در هواپیمایی فرض کن که دارند تو را به یک حکومت دیکتاتوری می‌برند؛ دیکتاتوری که مشغول اعدام مخالفانش است. آن هم بعد از اخراجت از دانشگاهی در آمریکا. به کجا می‌برندت؟ زندان اوین! به او گفتم: می‌دانم! خلخالی در آن ماهها، در اعدامها آنقدر عجله به خرج می‌داد که یک پاسدار خودش را در میان مخالفان و هواداران مجاهدین اعدام کرد.

منوچهر گفت: یادت هست! همان پاسدار که زار می‌زد که بابا من پاسدار خودتان هستم! اما فکر می‌کردند مجاهدی است که قصد فریب آنها را دارد. تلاش می‌کنم خودم را جای احمد بگذارم. توی هواپیما نشسته‌ام؛ یک مامور اداره مهاجرت کنارم نشسته. لابد با دستبندی به دست من که به دست خودش

وصل است؛ محافظ من است که فرار نکنم. تعهدش این است که من را در پاریس تحویل مأموران پلیس بین‌الملل بدهد و آنها به ماموران رژیم بسپرنند. هواپیما از آسمان شهر چرخی می‌زند و در میان ابرها پیش می‌رود و من باید خودم را برای رفتن به اوین آماده کنم. آن پایین آسمان‌خراشهای شهر، کوچک و کوچکتر می‌شوند.

سعی می‌کنم اوین را پیش خودم مجسم کنم. پاسدارهای ریشو و کثیف را. سلولهای خونی را. و جمع چهل پنجاه تایی هواداران مجاهدین را که در شب به سوی تیرکهای تیرباران می‌برند و بعد صدایی مثل صدای خالی شدن تیرآنها از کامیونها (صدای رگبارها) در زندان می‌پیچد. این توصیفها را در اخبار و گزارشهای زندانها در نشریه‌های مجاهدین و خاطرات زندانیان خوانده بودم. از خودم می‌پرسم: آیا می‌توانم وضعیت احمد را تصور کنم؟ یا حتی احساس کنم؟ نه!

از منوچهر می‌پرسم: اما او خودش چه حالی داشت؟ آیا او را قبل از پرواز ملاقات کرده بودی؟

- من که به ملاقاتش رفتم به راحتی گفتم. بگذار من را استرداد کنند، خب! مگر خون من از بچه‌هایی که خمینی تیرباران می‌کند رنگین‌تر است؟ منوچهر ادامه داد: این در حالی بود که ما همه نگران او بودیم و هواپیما تا ساعتی بعد پرواز می‌کرد.

حالا بقیه‌ی داستان را از گزارش حسن که برایم فرستاده است می‌خوانم: «دوستانش باید هر جور شده کاری می‌کردند که پرواز او در پاریس توقف داشته باشد. آنها از طریق وکلا اقدام کردند و نهایتاً پی بردیم که او را با چه



پروازی و در چه ساعتی به پاریس می‌برند. مقرر بود که بعد از یک توقف کوتاه و تعویض پرواز به ایران یا از طریق ترکیه به ایران ببرند. سرانجام با تلاش بسیار زیاد و کلا برای قانع کردن اداره‌ی مهاجرت فرانسه به این که احتمال اعدام احمد در ایران حتمی است، توانستند یک پناهندگی موقت برای او از فرانسه بگیرند.»

همه‌ی ماجرا را می‌توانستم قبول کنم. اما این که احمد در هواپیما هیچ تشویشی نداشته را نه! بنابراین کامپیوترم را خاموش کردم و دوچرخه‌ام را سوار شدم. در محل کار احمد او را مشغول ساختن یک آلاچیق برای چایی عصرانه‌ی دوستانش پیدا کردم. تا مرا دید با خنده گفت:

-آها... برایت که نوشتم... آن قضیه را هیچ کس نمی‌داند. کجا می‌خواهی بنویسی اش؟

بعد گفت: باید یک چایی برایت بیاورم. همینجا روی این نیمکت بنشین.

چایی را با یک شیرینی جلویم گذاشت. پرسیدم:

-من فقط می‌خواهم حال تو را در هواپیما بدانم!

-چی بابا!؟... چهل سال گذشته....

- یعنی اصلاً ترس نداشتی که تو را یگراست به اوین ببرند.

-خب... گفتم بالاخره... هرچی می‌خواه بشه...

چرا درخواست پناهندگی از امریکا نکردی؟

-اگر قرار بود این کار را بکنم، این را سازمان به من می‌گفت!

-خب تو نپرسیدی؟

-میدانی! اصلاً هیچ مجاهدی اون موقع اینکار رو نمی کرد.... درست نبود!....  
بالاخره من توی دو تا ماجرا بر سر صمد بهرنگی و سعادت با دو نفر توی  
دانشگاه درگیر شده بودم. این برایم بعنوان سابقه ی بدی ثبت شده بود. بعد  
هم اون شب توی اون شصت نفر دستگیر شده بودم مدار کم رو بهشون نداده  
بودم. برای سازمان بد می شد که درخواست پناهندگی کنم.

نگاههای احمد همچنان از من می خواهد به این پرسش ها خاتمه بدهم. چون  
به نظر او این یک موضوع کم اهمیت است!! بعد می خندد و می گوید:  
-بابا شیرینی ات را بخور! حالا چرا می خواهی این ماجراها را بنویسی؟ زیاد  
مهم نیست... به چه درد می خورد؟.

می گویم لحظه رسیدن به وکلایت در فرانسه را برایم بگو!  
- پلیس دست من را گرفته بود. و نزدیک پاس کنترل بودیم. یعنی داشتیم  
وارد پاس کنترل می شدیم. از دور دیدم یک ایرانی به من نزدیک می شود  
گفت: شما احمد هستی؟

گفتم بله!

فورا دور پلیس را گرفتند و گفتند این پناهنده فرانسه است....»  
در برگشت به محل کار خودم به این فکر می کنم که آیا توانستم به خواننده  
این سطرها وضعیت احمد را و بخصوص آن «بی تشویشی» عجیب را منتقل  
کنم.

به خود می گویم: باید این را به قضاوت تاریخ بگذارم. همین که این ماجرا را  
هر قدر خلاصه نوشتم، خودش شاید کار مهمی باشد. شاید در آینده فکری  
برای بیان قضاوت خودم قبل از قضاوت تاریخ پیدا کنم.



## روحیه شگفت

امروز باز هر رمز عکسی فرستاده. نوشته: یک تصویر زیبا از رنگین کمان بر روی یکی از مناطق مجاور اشرف ۳ را تقدیم می‌کنم.



حتما می‌گویید از این رنگین کمانها همه جا هست. من هم قبول دارم. شاید اینجور آدمها هم همه جا پیدا شوند که از مناظر زیبای طبیعت عکس بگیرند. ولی معمولا اینجور آدمها در شهرو دیاری زندگی می‌کنند که زندگی عادی جریان دارد، نه در شهری که آدمهایش هر کدام هزار ماجرای پر از خون و رنج را کشیده یا دیده یا شنیده یا خوانده‌اند. (البته همان فعل اول یعنی کشیده در مورد آدمهای اشرف صدق می‌کند). اتفاقا تعجب من از همین است که

مبارزانی که صحنه‌های پر از زخم و رنج دیده اند دیگر دنبال عکس گرفتن از رنگین کمان نباید باشند. اما اینها، هستند. یکی اش همین هرمز. دومی اش که خیلی هم مهربان است و هیچوقت او را اخمو نمی‌بینید بهرام است که مسئول نگهداری موزه است.

همین دیروز از جلوی موزه رد شدم. آنجا در پشت دیوار پستی موزه یک بازار برکت برپا شده بود. در حال عبور هرمز را دیدم. یعنی قبل از این که من او را ببینم او دست بلند کرد و خندان مرا صدا زد. همیشه همینطور است. حتی در نامه‌هایی هم که برایم می‌فرستد انگار کلماتش می‌خندند. خنده‌ای از سر مهربانی. طوری برخورد می‌کند که گویی به همه بدهکار است. در حالی که من اگر به جای او بودم از دیگران طلبکار هم می‌شدم که چند برادر و خواهرم آنطور شهید شده‌اند و چنین افتخاراتی در خانواده‌ی خود دارم.

حداقل من اگر به جای او بودم هرگز قبول نمی‌کردم که نگهدار موزه باشم. نوشتم مسئول موزه. چون اگر او این کتاب را بخواند با من دعوا می‌کند و می‌گوید: بابا من خدمتکار کارهای موزه‌ام. نه بیشتر!

او افتخار هم می‌کند که کارهای خدماتی موزه را می‌کند و کلیددار آن است. اما این هم بزرگترین ویژگی او نیست. چون بزرگترین ویژگی او تحمل بیست و چهار ساعته‌ی کار در موزه است. می‌پرسید چرا؟ همین الان که دارم این مطالب را می‌نویسم یاد شعری افتادم که دیروز به او قول دادم که برایش بفرستم تا اگر مسئولان موزه پذیرفتند قاب بگیرد و در نقطه‌ای از موزه به دیوار بیاویزد. می‌خواهید این شعر را بخوانید: شما باید بدانید که وقتی کتاب داستان یا نوشته‌ای از یک شاعر می‌خوانید باید بین او با سایر نویسندگان فرق

بگذارید. و تحمل کنید که بعضی وقتها شعرش را لای کتابش بگنجانند. این شعر بود:

### «یادگاه»

برای موزه شهیدان مقاومت

در سکوت خود نشسته یادگاه  
با هزارها دهان خشم نعره زن  
با هزار اهتزاز پرچم غرور  
رسته بر شکوفه های سرخ پیرهن

حرف می زند  
هم از حماسه های پشت سر  
هم از امیدهای پیش روی

استوار می کند  
برقرار می کند  
پایدار می کند  
برجهای رزم نسل این زمان و نسلهای بعد را

از خلال صحنه های پرشکوه آن  
که هر کدام،

فصلی از حماسه است و خون و رنج  
در دل نگاهها، نگاه کن!  
بر لبان بسته درون قابها، سرودهاست

خاطرات رزم را بخوان  
صد فراز پرشکوه، در دل فرودهاست  
هر اثر که بینی اندرین سکوتگاه  
یادگاری از خروشهاست

یادگار چشمها و دستها وعهدهای بندیان میهن است  
هر ستاره ای، نشان بی نشانی هزار قلب پر ز عشق  
هر نماد و مشعلی که منجمد نشسته بر فراز طاق آن  
شعله های پرفروغ جنبشی است  
با چنین نگاه روشنی قدم گذار  
هر قدم فراستی بیاب  
شور دیگری بگیر  
از شکوه انقلاب.

لطفا تا رسیدن پاسخ بهرام که شرح ماجراهای خود و خانواده شان را بفرستد  
صبر کنید. اما در مورد شعر من و ویژگی بهرام حتما متوجه موضوع موزه  
شدید. بازدید از این موزه روان بسیار قوی و مستحکمی می خواهد؛ چیزی که

من ندارم. بنابراین سعی می‌کنم به آنجا بروم. ولی هر وقت رفتم تا مدت‌ها از این که هنوز زندگی می‌کنم شرمنده شدم.

یادم نرود که در اینجا یکی از جملات پایان حرفهای هر کس در هر نشستی این است که «برای همین نفس می‌کشم» شما به جای «همین» یکی از این کلمات را بگذارید: آزادی. نبرد بی‌امان. پایداری در برابر ظلم. و تسلیم نشدن در برابر آخوندها یا هر ستمگری.



## فیلم سینمایی نبود

خیلی خوب شد. بهرام دیروز به قولش وفا کرده و برایم داستان یکی از برادرهایش را نوشته. نامه اش را باز می‌کنم و می‌خوانم. می‌خوانم و می‌خوانم تا به این سطرها می‌رسم:

«دو مینی بوس به تپه های اطراف دریاچه ارومیه ...»

دیگر نمی‌خواهم این داستان را ادامه بدهم. چون باید صحنه را تصویر کنم. به قلم خودم:

دو مینی بوس در فراز و نشیب تپه های اطراف دریاچه ی ارومیه در حرکتند. داخل مینی بوسها چه مسافرانی نشسته اند؟ در یکی یک گله آدم جنایتکار و ددمنش پاسدار و بسیجی با چاقو و قمه و تبر و انواع سلاحهای سرد برای کشتار. و در دیگری ۲۳ مجاهد اسیر و دربند. زخمی. شکنجه شده. خونین. با لباسهای پاره و خون آلود. تازه از شکنجه گاه بیرونشان آورده اند.

چه ماجرابی قرار است اتفاق بیافتد؟

من خودم به یاد یک فیلم سینمایی می‌افتم که نیروهای نازی با کامیونی در جنگلی متوقف شدند و زندانیان دست و پا بسته را پیاده کردند. همه فکر می‌کردند برای تازه کردن نفسی توی جنگل پیاده شده اند که ناگهان رگبارهای نازیان همه افراد اسیر را درو کرد.

از این قساوتبارتر چه؟ آیا از این صحنه قساوتبارتر هم هست؟

بله هست! و آن همین چیزهایی ست که بهرام در شرح داستان برادرش هوشنگ نوشته. برادرش یکی از آن ۲۳ اسیر بوده که توی مینی بوس عقبی می آوردند. و بعد آدمکشان با تبر و قمه و چاقو و زنجیر به جانشان میافتند. تصورش سخت است. چند نفر از اطراف به جان شما بیفتند و هر کسی یک نقطه از بدنتان را با قمه جر بدهد و دیگری با تبر توی گردنتان بکوبد.... اصلاً نوشتنش هم سخت است. (من چنین گزارشها و چنین صحنه ها را خوانده‌ام که در صفحات پیشین از تضادش با عکس رنگین کمان و طبع لطیف هادی صحبت می‌کردم.) اما شما خودتان بقیه‌اش را تصور کنید که قمه و تبرزدن به سرو صورت و گردن و پشت ۲۳ اسیر دست بسته تا مرگ هر ۲۳ نفرشان ادامه یابد. بله! همین طور بوده.

در اینجا پرسشی برایتان پیش می‌آید. چرا آنها را تیرباران نکردند که راحت و در یک لحظه جان بدهند؟

اینها پرسش‌هایی است که خودتان باید پاسخش را بیابید. من باشم می‌گویم حتماً یک عده آخوند می‌خواسته‌اند تفریح کنند. تفریح این جنایتکاران همین جور است. شاید یک آخوندی دستور داده که اینطور با زجرکش بکشیدشان.... خدایا!...بله.... تصورش سخت است.

گزارش بهرام چندین صفحه است. و تقریباً همه‌جایش خونین است. برادرش هاشم در زمان شاه در انقلاب شرکت کرده. در جنبش تبریز ... بگذارید از نامه‌ی خود ب نقل کنم:

«او هیچ فرصتی را برای شعله ورت کردن آتش قیام در تبریز از دست نمی‌داد تا بالاخره در تظاهرات قیام تبریز در روز ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ در سه راه فردوسی

تبریز ، توسط مزدوران ساواک شاه از ناحیه گردن، هدف گلوله کلت قرار گرفت. شاهرگش قطع شد ، نای و مری اش مجروح شد، استخوان گردنش ترک برداشت و بخشی از اعصاب دست چپ و پای راست وی نیز بی حس شدند. در نهایت او دچار فلج از ناحیه دست چپ و پای راست و نارسایی های گردن شد و تا لحظه شهادتش توسط دژخیمان خمینی در قتل عام سال ۶۷ در همان وضعیت باقی ماند.»

متوجه شدید؟! یکی از آن ۲۳ تن، فلج بوده! و آن روز یکی از روزهای قتل عام ۶۷.

می‌گردم تا زمان دستگیری هاشم را پیدا کنم. ب نوشته: «درمهر ماه سال ۶۱ در یکی از مأموریتها در شهرستان نقده، شناسایی و دستگیر شد و به زندان ارومیه انتقال یافت و مورد وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفت . مدتی بعد وی را از ارومیه به تهران و به زندان اوین و به بند ۲۰۹ منتقل کردند تا شاید در آنجا او را به شکست و تسلیم بکشانند.»

بله! حالا برادر این هاشم، اینجا مسئول نگهداری و آب و جاروی موزه است. آیا او هر روز عکس هاشم را به دیوار می بیند؟

من می دانم چه واکنشی نشان می دهد. برای او هاشم با دیگرانی از این قافله شهیدان تفاوتی نمی کند. اتفاقا او هرچه از حس زندگی هاشمش دارد در تمامی آن عکسها و آن ستاره ها ضرب می کند. (ستاره به معنای شهید است که عکسش را نداریم)

## ۳۰ سال نشاط یک بیمار

امروز برای خرید گردو به فروشگاه شهر رفتم. جلوی در معین را دیدم. تا مرا دید زودتر سلام کرد و همین که وارد فروشگاه شدیم بی مقدمه پرسید: ایا دعوت من را برای یک قهوه می‌پذیری؟

برای این که دعوتش را رد نکنم پذیرفتم. اما بعد فهمیدم چه کار خوبی کرده‌ام.

قبل از هر چیز از او معذرت خواهی کردم که اسمش را نمی‌دانم. البته تقریباً تمامی اهل این شهر را دیده و می‌شناسم. اما فقط اسامی محدودی را می‌دانم. او هم بدون ناراحتی اسمش را گفت. بعد که نشستیم پرسش خودم را مطرح کردم. پرسشی که سالهاست در ذهنم هست. سالها او را می‌دیدم که با لکنت زبان سلام و علیک می‌کند و به سختی راه می‌رود. اما هیچوقت از او نپرسیده بودم.

- شما چه بیماری ای داری؟

- بگو چه بیماریهایی...

همانطور نگاهش کردم و خجالت کشیدم، با اشاره به شکمش گفت: بافتهای پیوندی ای وجود ندارد که محتویات شکم را نگاه دارد.

و در میان بهت من ادامه داد: تا چند سال پیش دهها عمل کردم. مثانه ام را که کاملاً بیرون کشیدند...

تازه متوجه تناقضی شدم که کمتر به آن توجه کرده بودم: این آدم به رغم بیماری‌هایش چقدر شاداب و سرحال حرف می‌زند. به این حیرت خودم فکر

می‌کنم که تقریباً بیست سی سال هست که او را همینطور جوان می‌بینم. راستی چرا تا کنون به این موضوع فکر نکرده بودم؟! با این که در میانه حرفها و خنده‌هایش گاهی ابروهایش در هم می‌رفت، از نگاههای من متوجه شد که دوست دارم در مورد همین تناقض حرف بزنم که چطور با این همه درد اینطور جوان مانده و اینطور شاد صحبت می‌کند. اما او پاسخ مستقیمی به این پرسش نمی‌داد. از حرفهایش فهمیدم که فارغ التحصیل دانشکده وزارت کار و امور اجتماعی بوده و رشته تخصصی اش کارشناس مهندسی برق بوده. بعد همانطور دهان من باز مانده بود و او خودش را معرفی می‌کرد:

«با درجه ستوان سومی فارغ التحصیل شدم، از دانشکده افسری. ... به اداره پست مهندسی ارتش منتقل شدم ... به آنها گفتم من کوهنورد اسکی باز هستم، رکورد بین المللی آورده‌ام، کاندید صعود قلعه ki tow هستم. قلعه کی تو زیر قلعه اورست است ... در ایران سی کیلومتر اسکی استقامت کردم که این اسکی ویژه نیروهای رزمی کوهستان است. بعد گفتند برو قدرت بدنی خودت رو آماده کن برای المپیک زمستانی گالگری کانادا، ...»  
همانطور پشت سر هم حرف می‌زد. پرسیدم: ابن ماجراها را درجایی نوشته‌اید؟

گفت: بله! برای ح. الف نوشته‌ام.

بعد قول گرفتم که برایم بفرستد. حالا که دنباله‌ی حرفهایش را می‌خوانم می‌بینم اصلاً نمی‌توانم قطع و کوتاهش کنم. با این حال سعی خودم را کردم. شما بخوانید:

ادامه حرفهای معین :

«رژیم ما را برداشت برد ترکیه یک استواری که همراهمان بود به ما گفت اینها میخواهند شما را ببرند کانادا، آگه اول بشید پرچم رژیم را باید ببرید بالا. برای هر کدام شما میخواهند ۵ تا محافظ بفرستند که فرار نکنید بعد از پایان مسابقات اگر با رژیم همراه نشوید اسمتان گم میشود. یعنی خلاصتان می کنند! یک کوهنورد دیگری بود به اسم سعید که با من خیلی ایاق بود گفت معین! بیا در بریم! قید همه چیز را بزنیم بریم! بهتره از اینه که خودمان را آلوده کنیم با این رژیم که دست به کشتار زندانان سیاسی می زند به اسم خلافکار- (در بین مردم دهان به دهان می چرخید که فلانی که خلاف کار نبود! یا دختر فلانی ایضاً و ... این بچه ها سیاسی بودند رژیم اعدام می کند.) گفتم باشه. من از اونجا که می خواستم پیام سر خونه - زندگیم که در شمال تهران داشتم، شرکت تولید وسایل سنگ نوردی با استاندارهای بین المللی داشتم، شرکت عامل داشتم، پست و مقام داشتم، پروژه های بزرگ خطوط انتقال نیرو در مناقصه آبکی برنده شده بودم. ... پروژه برق فشارقوی راه اندازی کارگاههای نیمه صنعتی ذوب فلز و نورد آهن آلات. از این پروژه ها برمی داشتم، وضعم عالی بود، اما خلاصه کنم وقتی سعید پیشنهاد کرد که در بریم، به اسم چای خوردن از پادگانی که یک فردوگاه مخفی بود زدیم بیرون، ... یک تاکسی ترکی از این کلاه قرمزی ها ما رو سوار کرد پرسید فراری هستید؟ گفتیم نه! گفت کجا میخواهید برید؟ اون گفت: من می خوام برم کانادا این می خواد بره عراق، یک پولی هم کف دست او گذاشتیم و اونم از یک رودخانه پرآب شدیدی رد کرد. بعدش یک قاچاقچی با همین راننده تاکسی من را برد عراق، جلوی در قرارگاه اشرف.. مخابراتی ها جلوی در اشرف گفتند:

همیشه راحت بروید اون طرف سیاح، باید چک بشید که جاسوس نباشید، بعد ما را بردند توی یک زندان که بیشتر به سیاهچال تشابه داشت بقول معروف سیر زدند، تا اینکه دیدند نه! من واقعاً هوادار مجاهدین هستیم. فرار کردیم. افسر عراقی می گفت: عجیبه! از اون قدر و منزلت المپیک فرار کنی توی این بیابون لم یزرع پر از مارمولک؟! اون موقع هم اشرف دور تا دورش بیابون بود، نگاه می کردی ته اشرف پیدا بود، درختی وجود نداشت، خلاصه...، من اینطوری پیوستم به سازمان مجاهدین.

یادم نمیره پنجشنبه شب بود برادرم. ن آمد دیدم ایشون از دوستان دوران جوانی خودمه! او دانشجوی حقوق بود و من دانشجوی صنعتی شریف. جلوی در منو تحویل گرفت، آقا هورا و سوت کشیدن و رفتیم توی یک سالن روز بعد گفتند چون تو قبلاً ارتشی بودی دیگه نظام جمع نمیخواد بیا برو آموزشهای پایه رو بین که مربوط به ارتشه ... من رفتم توی یگانی که اون موقع بهش میگفتند یگان تعمیر نگهداری، گفتند تو بشو سرویسکار و تعمیر کار زرهی، توی این پروسه بودیم که محل ماموریت من از اشرف منتقل شد به جلولا بعد چون آموزشهای پدافند دیده بودم شدم تعمیر کار حرفه ای زرهی و عنصر پدافند و چون جوان و قیام هم بودم سه شیفته ، یکروزه می ایستادم پای قبضه. تلفن وهمه چیز کنار دستم ... یکروز توی همین اوضاع و احوال که آفتاب داغی هم بود من داشتم دیده بانی با دوربین می دادم دیدم چشم سیاهی میره ... تلفن رو برداشتم گفتم من دارم بیهوش می شم چشمم دیگه سو نداره، نمی دونم کجا هستم اینقدر وضعم داره خراب میشه، یکهو دیدم سرم گیج رفت وقتی بیهوش اومدم توی مسجد جلولا زیر سرم قند -

نمک بودم ... گفتم چی شده که گفتند همانموقع که تلفن زدی از بالای سکوی قبضه قل خوردی رفتی پائین توی سیم خاردارها گیر کردی اینطوری آتش و لاش شدی، دکتر مهرداد که (از شهدای حمله مزدوران به قرارگاه انزلی جلولا بود) بالای سرم بود ... خلاصه بردند بیمارستان. دکتر گفت علائمی که بدنت می‌ده علائم یک ام اس ضعیف هست ... دو ماه در بیمارستان مدینه الطب بستری بودم همان دوره‌ای بود که عراق تحت محاصره شدید بود، به‌سختی براش دارو می‌آوردند. بعد، از طریق سازمان آمپولهای ام اس رو آوردند، ... یک مقدار وضعم بهتر شد مرخصم کردند آمدم اشرف، در اشرف در انتظامات بودم کارهای نرمال را می‌کردم که قرار شد آمریکایی‌ها بروند و عراق بیاد جایگزین بشه. توی یک ملاقاتی که قرار بود مریضها با آمریکائی‌ها صحبت کنند من بهشون گفتم من ام اس دارم، گفتند ما تشخیص می‌دهیم خودمان حل می‌کنیم، ... خواهرم هم بکوب پشت آن بود که این بیماران را باید نجات بدید اینها قبلاً زیر نظر دولت آمریکا بودند اما در اشرف کارمون افتاد توی ریل عراقی‌ها گفتیم ما باید آمپول بزیم ما این بیماری رو داریم اینها همینطور امروز و فردا کردند و طول دادند تا رفتیم به پراکندگی، به سازمان ملل نامه نوشتیم جواب ندادند تا دکتر حامد خدا خیرش بده با چنگک و ناخن و دندون، خودش شروع کرد به مداوا کردن، همزمان داستان مزدوران و خانواده‌الدنگ دم در اشرف شروع شده بود حالا حساب کنید من بیمار ام‌اسی با ۲۱۶ بلندگو دور تا دور هتاکمی می‌کنند فحشهای بد میدن، داد و بیداد و نعره می‌کشیدند جیغ می‌زدند، دکتر می‌رفت بی احترامی می‌کرد خلاصه خیلی وضعیت بدی ایجاد کرده بودند.



می خواستند روحیه همه ما را بشکنند. قبلاً دکتر برامون می آمد، سازمان یک ساختمان خوبی ساخته بود به اسم لرد اسلین فقید، داد دست اینها. بیمارستان بود. توی این بیمارستان یک دکتری بود به اسم دکتر عمر برای زدن آمپول. پرسید این مال تو هست؟ گفتم آره، روی آمپول هشدار بود که این آمپول مطلق نباید نور ببیند این دکتر بی همه چیز که خنده های کریهی هم می کرد. همه باندرول این آمپول را باز کرد تا رسید به آمپول، آمپول تا نور آفتاب دید شد مثل روغن سوخته. نشونم داد. گفتم این مگر قابل تزریق؟ یک دکتر اعصاب آمده بود. رفتم پیش او تا پای این برگه نظر بده. من برایش وضعیتم رو گفتم برایم قرص فلوآت و پاراسیتول نوشت. گفتم بین من دکتر مهندس. داروهایم را می شناسم اینها داروی من نیست... گفت برو! همینه! گفتم این چه حرفیه تو می زنی؟ دکتر که با مریضش اینطوری حرف نمی زنه! یکی اون می گفت یکی ما بالاخره ما همش چپ و راست رو تنظیم می کردیم بعد داد زد گفت پلیس بیا، پلیس آمد توی اتاق. به عربی یک چیزهایی گفت و یک فحشی هم به من داد. گفتم خودتی، پلیس پشت یقه منو گرفت هل داد بسمت در. با لگد زد به پشتم هل داد از در انداخت بیرون، پام را با خودم می کشیدم. بعد بچه ها آمدند جدا کردند. باین شکل داستان پرونده ما دست عراقیها توقف خورد. این موضوع طول کشید تا زمانی که مزدوران عراقی حمله کردند و درب اشرف رو شکستند من آنموقع انتظامات بودم. چون موتور داشتم، پیک هم بودم، می رفتم برگشتم. بعد از حمله های اول و دوم و خمپاره زدن ها دسته سوم و چهارم عراقیها توی انتظامات بودم، قرار شد پیام لیبرتی. برای آخرین بار جای شما خالی مزار شهدا را هم زیارت

کردیم آمدم لیرتی. آشغالدونی بود به معنای واقعی! بنظر میرسید آگاهانه ماشینهای حامل زباله شون را آوردند آنجا خالی کردند رفتند. کوهی از زباله بود تا اینکه اونجا رو ساختیم موشک پرانی و خمپاره باران شروع شد. من وقتی رفتم لیرتی یک اتاقکی بنگالی به من داده بودند که سرویس کامل داشت. دیوار داشت. کنارش یک سنگر بود که تلفن و همه چیز داشت. هراتفاقی می افتاد ما سریع می رفتیم پائین تلفن به گوش بود کامپیوتر هم آنجا بود. آنموقع من شل شل می تونستم راه برم، یک نفر همراه هم داشتم. تا آخرین حمله، من در لیرتی بودم ... خرداد منو بردند کمیساریا یک خانمی بود به اسم سومیتارا، من یک نامه بهش نوشته بودم گفته بودم من می خوام برگردم اشرف! دلیلش هم اینه که چون من بیماری ام اس دارم می خوام در اشرف بمیرم. پامو کرده بودم تو یه کفش الا بالله من باید برم اشرف! این هی وساطت می کرد، بابا! وایستا! کارت رو درست می کنیم، گفتم نه! بعد یه خانم دکتر اسرائیلی اومد به اسم اعظم. خودش هم فارسی حرف می زد. دکتر روانپزشک کمیساریا بود، گفت معین! صبر کن تو که اینقدر صبر کردی کار سیاسی که ساده نیست، هر چیزی یک روندی داره! گفتم نه من می خوام برم! هر روز که میگذره مرگ من نزدیکتر میشه، می خوام برم اشرف توی مزار شهدا اونجا منو به خاک بسپارند. اینها دیدند نه! من واقعاً مصرم. نامه ای هم که نوشته بودم به صغیر و کبیر برای همه سازمانهای بین المللی نوشته و فرستاده بودم. خانم دمیترو هم تحت فشار رئیس کل عالی کمیساریا بود. منم هی میگفتم اینجا خمپاره بارونه! بگذارید برم اشرف بمیرم. تا اینکه یک روز گفتند کارت درست شده می ری آلبانی، ... توی این پروسه دستم بالا نمی آمد. نون رو

نمی‌تونستم تکه کنم بخورم. یکی رو گذاشته بودند نون رو برام تکه تکه می‌کرد می‌گذاشت توی ظروف استیل می‌خوردم. وضع هرروز داشت خرابتر میشد. امریکاییها میدونستند که ام اس آخرعاقبت بعد از ۸-۷ سال میمیره، ما که نمردیم علتش اینه که از بس روحیه داریم هی میاد... هی به خدا میگم حالا نوبت ما نشده! عزرائیل رو بفرست سراغ یه آخوندی... یک دکتری معاینه‌ام کرد گفت نخاع و ستون فقرات خوشبختانه خیلی قویه از قلبم هم عکس گرفتند گفتند: قلبت خیلی بزرگه! گفتم مجاهدین رو دست کم گرفتی؟ قلب مجاهدین یک دنیا جا داره که این شکلی داره می‌تپه! می‌گفت مجاهدین بیماریهای مهلک هم دارند تا آخرین لحظه شادابی‌شان را حفظ می‌کنند. روی یک برگه که عنوانی هم داشت تأییدیه‌اش را نوشت گفت این سریع باید بره هلند، به دلیل آسمی که داره آب و هوای آلبانی برایش خوب نیست. اون خانم گفت هلند الان نپذیرفته! برو چند سال آلبانی باش بعد برو هلند یا برو فرانسه پیش خواهرمریم، اسم خواهر رو که آورد ما دستگامون شکاف برداشت گفتم خوب باشه چشم.

گفت در بیمارستان عراق قلبت باید چک بشه که با هوایما در ارتفاع بالا می‌تونی یا نه؟ سه چهار نفر بودیم ما را با اسکورت بردند بیمارستان جوابش رو دادند به برادر جمشید. گفت قبول کردند که بروی... و سائلت را جمع کن. روز آخری که داشتم می‌آمدم که می‌خواستند وسائلم رو بگردند یه برخوردی داشتم با یک مامور مزدور عراقی به اسم صادق دژخیم، من یک ریولایزر داشتم که یک دستگاه مصنوعی است برای کسانی که آسم دارند محلول رو میریزند توش، استنشاق رو راحت میکنه با کپسول و ماسک و همه

چیز. گرفت تق! این دستگاه را لگد زد شکست! کپسول را پرت کرد اونطرف! من روی آن نوشته بودم: مجاهد خلق. گفت اینها اموال دولت عراق هست کجا میخوای ورداری ببری؟ یک خانم حقوق بشری مصری بود کارمند یونامی آدم خیلی با پرنسیبی بود، رفت توی شکم این، گفت آدم میمون بی شعور این فرد برکه داره برای وسائلی که می بره! سازمان ملل تایید کرده! این الزامات همراه یک بیماره! تو حق نداری ازش بگیری!

صادق دژخیم نزدیک بود با قنذاق تفنگ خانم مصری رو بزنه. خلاصه... به آلبانی که رسیدم چشم راستم داشت کاملاً کور میشد. با پرداخت یک هزینه خیلی گزاف به یک کلینیک چشم پزشکی جلوشو گرفتند. ولی خیلی گرون بود خیلی! سه چهارماه طول کشید، توی اتاق عمل زیر نظر دکتر بیهوشی ریل شیمی درمانی را با آمپول و سرم شروع کردند، همزمان با لیزر به شبکیه و قرنیه چشم می زدند ماهیچه هاشو می کشیدند. این تمام شد برای سرم من را بردند نزد دکتر. نرون های سرم که آسیب دیده بود با لیزر اینها را نزدیک همدیگر می کردند. یه عمل چشم هم کردند، یک عمل کلیه کردند، عمل مثانه کردند، یکباردیگر عمل چشم انجام دادم، توی یک دوره یکساله زیر نظر یک متخصص عیب یابی برای قلب و گوش و چشم و ستون فقرات و... کردند. می گفتند ام اس داری با ام ار ای (MRI) نشون نمیده اما با دستگاههای کوچکتتر نشون میده گفتم بغداد هم همین را به من میگفت که ام اس مثل سرطان می مونه! بعضی دستگاهها تشخیص نمیده، گفت ولی ام اس داری! من می ترسم آمپول ام اس بیشتر بهت بزنم، فعلاً تا این مرحله تونستیم بیماری رو مهار کنیم، البته حالا زیاد هم مهار نیست ولی آنطوری پام فلج شده

بود که نمی‌تونستم پای راستم را بلند کنم با پای چپ پای راست را بلند می‌کردم یا می‌کشیدم، یا ناخواسته از دست راست وسیله می‌افتاد پایین، یا به شدت می‌لرزید، چشم چپم که داشت نابینا میشد رو نجات دادند. ولی اینجا دکتر گفت این بیماری یک دوره میاد دوباره توقف می‌خوره دوباره شروع می‌کنه، ولی باید تحمل کنی! گفتم چی رو باید تحمل کنم؟ گفت چون این بیماری رو توقف دادیم. تا اینجا دردهای بدی شروع می‌شه، دردهای خیلی جانکاه! باید بکشی! مثلاً یک عملی که کرده بودم لوله‌ای که فرستاده بودند تو تاب خورده بود هرچی می‌کشیدند لوله بیرون نمی‌آمد یک آمپول زدند به ستون فقراتم که بتونم تحمل کنم پای راستم فلج شد. دست زدم دیدم حس نداره، بعد این لوله رو اینقدر کشیدند که لوله اون تو جرخورد. حالا لول» شلنگی که سرش آمده بود بیرون یک خورده کنده شده، سرش مونده اون تو تهاش اومده بیرون! بعد شب که شد دیگه آمپول زدند تا تونستند تو دستگاه سونوگرافی بالن رو که در می‌رفت با آمپول بترکونند که دیگه از اینجا گفت دیگه تحمل کن! گفت دیگه نمی‌تونم بهم مسکن بزنین!. گفت ممکنه بری تو کما که در آمدن از کما هم با خداست. تو که اینقدر تحمل کردی بازم تحمل کن! اینکار ۶ ساعت طول کشید از مجاری ادرار پنس و لوله و حوله... می‌انداختند تا سوراخش رو گشاد کردند تونستند بیارن بیرون دیگه من تشنج گرفته بودم. گفتم سرم داره گیج میره. گفتند مستمراً دستت رو تکون بده! تا ما بفهمیم هنوز بیداری! بعد دیگه از حال رفتم، رفتم تو کما! بردند منو انداختند توی برانکار. بردند تو اتاق سی سی یو از شکمم چکه چکه خون می‌ریخت، خونی که به من وصل کرده بودند روی زمین می‌ریخت. با داد و

بیداد می گفتند برید کنار! بعد ماسک وصل کردند و وضعم بهتر شد، به هوش  
اومدم، اما دیگه نه کنترل ادرار داشتم نه دست و پام کار می کرد، نه حرف  
می تونستم بزنم روی تخت افتاده بودم همش ناله می کردم. بعد یکبار با  
خواهرمریم صحبت کردم، خواهرمریم گفت آره وضعیتت رو می دونم ولی  
مجاهد رو به همین ها می شناسند! یادت باشه برادر(مسعود) بهت گفت من ترا  
می خواهم برای «عملیات جاری» به حلبی آباد ببرم، خوب بشو! گفتم باشه! بعد  
من نمی تونستم راه برم! روی صندلی چرخدار بودم، گفتم من معین، روی  
صندلی چرخدار، بهر قیمت باید راه برم. رفتم به دکتر گفتم من دیگه صندلی  
چرخدار نمی خوام! گفت خوب! باشه مراقب باش که نیفتی! گفتم نه! من راه  
میرم، گفت خوب راه برو، راه رفتم. افتان و خیزان! دوباره بلند شدم راه رفتم!  
گفت نمی خواد راه بری روی همین صندلی چرخدار باش! آمدم چرخ را  
گذاشتم کنار. دوساعت طول کشید تا پله ها را گرفتم تا بالا آمدم. بعد روی  
تخت، فیزیوتراپی پا را شروع کردم، آنقدر فیزیوتراپی کردم، کردم، تا اینکه  
یواش یواش راه افتادم عصا دستم گرفتم به خواهرسیما که او هم ام اس داشت  
گفتم خواهر! گفت تو باید راه بری! عصا دستت گرفتی؟ نه! تو باید شروع  
کنی به راه رفتن! به تعهدی که به خواهر دادی فکر کن! تو می تونی! توی  
راهرو، شب تا صبح، صبح تا شب راه رفتم. خوابم نمی برد. فقط راه می رفتم.  
اینقدر راه رفتم، رفتم تا بیماری را از رو بردم! راه افتادم! رفتم دکتر گفتم  
دیدی من راه افتادم؟ گفت چنین چیزی متداول نیست! تو اینقدر روی این پا  
کار کردی، اراده کردی با این بیماری دریفتی، هیچ جا در دنیا این کار را  
نمی کنند، این بیماری ام اس است! این بیماری را یک آدم عادی نمی تونه

بکشه! دکتر می گفت همه سیستم بدنت از دست رفته! می گفت شما مجاهدین چون با این چیزها مقابله کردید! توانمندید! چیزی ندارید که بابتش حرص بخورید. من هر دفعه می رم پیشش، راه میرم! بلند میشه با دوربینش فیلم می گیره می گذاره روی کامپیوترش! میگه دفعه پیش قدمهات اینقدر بوده! حالا اینقدر (بلندتره)! روی کاشی راه می رم! اندازه می گیره. می گفت این لیوان بلور رو بگیر بنداز بالا بعد بگیر!... دو سه دفعه می نداختم بالا تمیز می گرفتم! فیلم می گرفت، می گفت من همه اینها رو نشون می دم به دکترای دیگه! فکر نکنی که مریض را ول می کنم! مریض اگر بخواد می تونه بیماری را از بین بیره!

بله آقا... مجاهد به همین برازنده است که بجنگد و بجنگد و تن به تسلیم ندهد! با پرچم هیئات منالذله. مثل آقايش حسين تن ندهد.»

xxx

بارها در هنگام خواندن نامه معین، ترسیدم که متن این گزارش خیلی طولانی شد. شاید شما خسته شده باشید. اما هر بار جمله جالبی دیدم. البته مقداری خلاصه اش کرده ام. ولی بیش از این خلاصه کردنش سخت بود. بالاخره دیدم به جای خوبی رسید. نمی دانم شما چه نظری دارید. خب! این هم از داستان معین که برای خودم هم که میگردن دارم و بعضی وقتها از درد از خدا می خواهم که جانم را بگیرد درس خوبی بود. الان دوباره دوست دارم به این فکر کنم که چقدر برای کسی که آنهمه اسکی باز و کوهنورد بود مشکل است که به این وضعیت بیماری بیافتد. آن هم بیست و پنج سال!!! نمی توانم

تصور کنم که فردی مثل او به ناامیدی تن ندهد، و آنطور که آن شب مقابلم نشسته بود با صدای رسا و با چهره شاداب به من نگاه کند و بخندد. باید بروم از دکترهای بیمارستان اشرف پیرسم که چند تا بیمار مثل معین دارید که بر بیماریشان پیروز شده‌اند. واقعاً در چه شهر عجیبی زندگی می‌کنم!!

## میان نوشته

خوب همین الان از یک دوست دیگر خواستم که بیاید راجع به زندگی خودش و برادرش برآیم بگویند او گفت الان کار دارد. تا کنون دوبار خواسته‌ام بیاید. اما نیامده. هر کاری را به بیان چیزهایی که من می‌خواهم و به شرح سابقه‌ی خودشان مربوط باشد تقدم می‌دهند.



یکی از کسانی که این مساله را خیلی رک و پوست کنده به من گفت اسمش «وحدتی» است. او هم الان ۹۰ ساله است. اما بدش می آید به او پدر بگویم. دوست دارد مثل همه «برادر» بنامیمش. یعنی یک واقعیت بسیار واضح زندگی را خیلی صریح انکار می کند! و به شما تحمیل می کند که به او مثل یک جوان خطاب کنید. یک چیز جالب دیگر تحمیلی او این است که در ۵۴ سالگی که معمولاً در آلمان و انگلستان آدمها بازنشسته می شوند او تازه خودش را با اصرار خودش به ارتش آزادیبخش تحمیل کرده. ضابطه ارتش آزادی برای عضویت، «جوانی» بوده. اما او را به زور خودش پذیرفته اند و تا کنون که ۴۵ سال در قافله مقاومت است قبول نمی کند که پیر شده و هر از گاهی هم به بعضی انتقاد می کند که چرا ورزش نمی کنند.

داستان حرفی که خیلی رک و پوست کنده راجع به شعر به من زد را بعداً برایتان می نویسم.

## درباره خودم

چند روزی نوشتن این کتاب به علت کارهای دیگرم متوقف شد. اما امروز که رضا از من پرسید تو مشغول چه کارهایی هستی، و من موضوع این کتاب را به او گفتم ناگهان به خاطر آمد که شاید او خودش هم یک برادرش شهید قتل عام ۶۷ باشد. بی درنگ از او پرسیدم چند برادرت شهید شده اند؟ گفت سه تا! گفتم لطفاً گزارشی در مورد آنها برایم بنویس تا در کتاب بیاورم. سپس

صفحاتی از این نوشته خودم را نشانش دادم که ببین! دارم عجایب این شهر را می‌نویسم. او پیشنهاد زیر را مطرح کرد: عین حرفهای خودش را می‌آورم: چند تا پرسش از همه ی افراد این شهر پیرس! مثلاً:

- چرا آمدی به راه مبارزه؟ لحظه تصمیمت چه جور احساسی داشتی؟

- اینهمه سال که مبارزه طولانی شده آیا پیمودنش برایت سخت نبود؟

- یک پرسش خصوصی هم پیرس که: هر کس حرفه اش چه بوده و الان چه کاری می‌کند؟

گفتم خب هر کس کاری داشته، برای نجات مردم آن را رها کرده و آمده مبارز شده! این که نوشتن ندارد!

گفت «خب این برای تو پرسش ساده‌یی است، ولی برای مردم اینطور نیست. مثلاً خود تو!... خودت چه کاره بوده‌ای؟ می‌دانم که دندانپزشک بودی. اما الان چکار می‌کنی؟ مقاله می‌نویسی. این که از آن شغل و کرسی پزشک بودن و مواهب آن دست شسته‌ای..... این خودش نشان می‌دهد که مسئله و تضاد بزرگی پیش رویت بوده اما تو از آن عبور کرده‌ای....»

او مثالهای دیگری هم آورد اما من نمی‌خواستم موضوع داستانهای این کتاب به شرح حال خودم مربوط شود. با این حال حرفهای او جرقه‌ای در ذهن من ایجاد کرد: «تو از خانواده ات، برادرانت، مادرت، پدرت و همسر و فرزند گذشته‌ای! اما اینها در ذهن تو آنقدر کوچک شده‌اند که اصلاً آنها را موضوع مهمی نمی‌دانی!.....»

رضا همچنان حرف می‌زند و من در فکر طرح کتابم هستم. عجب کتاب سختی را شروع کرده‌ام! راستی چطور است همین فهرست را تهیه کنم؟ یک نامه بنویسم برای همه و پرسش‌های پیشنهادی رضا را بفرستم....

اما تمایل خودم با این کار مخالفت می‌کند: -تو می‌خواستی یک رمان بنویسی. الان رمانت تبدیل شد به یک فهرست! فهرست حتی از گزارش خشک و خالی هم پایین‌تر است. اما یک گوشه ذهنم می‌گوید: ولی عجب فهرستی می‌شود!!... سه هزار نفر با سه هزار ویژگی و سه هزار موضوع.

با خود فکر می‌کنم این کار که برایم عملی نیست! اما... شاید همین چند نفر را دنبال کنم... خب از کی شروع کنم؟ به سوی رضا بر می‌گردم:

-تو کی گزارش برادرهایت را برایم می‌نویسی؟

-الان کار دارم... فعلا از خودت شروع کن!

-خودم؟ خودم ماجرای شگفتی ندارم...

-این عقیده‌ی توست. اما... باشد! اگر نمی‌خواهی از خودت چیزی بنویسی،

خب از خانواده‌ی خودت شروع کن!....

نگاهی به یک داستان که در مجموعه‌ی بنام «عشق و دیوار» چاپش کرده بودم و تنها یکی از خاطرات دردناکم بود می‌اندازم. دو صفحه از آن را می‌خوانم... بعد به نتیجه می‌رسم که آوردن آن داستان در اینجا هنری نیست. چون آن داستان، نوشته شده. این کتاب باید موارد تازه‌ای علاوه بر آن داستانها که نوشته‌ام در خود داشته باشد.

## مبارزه در ۹۲ سالگی

بهتر است برگردم به همان داستان پدری که بدش می‌آید به او پدر بگوئیم. فعلاً همان خاطره را که از پدر دارم بنویسم. بعداً باید فرصت پیدا کنم بروم سراغش و مفصل بپرسم.

این پدر سالهاست که از اشرف شماره یک تا اشرف شماره سه او را می‌بینم. یک پدر شمالی، با موهای سفید. اطلاعات من از او این است که از ۵۴ سالگی تصمیم می‌گیرد به ارتش آزادیبخش بپیوندد. دخترش در عملیات بزرگ فروغ جاویدان شهید شده. اما تا کنون یک کلمه از خودش در مورد زندگی‌اش ننشیده‌ام. توی اجتماعات بزرگ دوسه بار شنیدم که می‌گفت:  
- همه اینها.. همه شماها... بچه منید.

خودش را پدر چند هزار رزمنده می‌داند. الان شاید هشتاد و پنج ساله باشد. اما باید ماجراهای بیشتر را از خودش بپرسم.

...

بعد از هفت‌هشت روز، روی دوچرخه برای صحبت با او می‌روم. شب است. بالاخره موفق می‌شوم پیش او بنشینم. سالن غذاخوری خالی است و ساعت ده و نیم شب. نگاهم می‌کند:

-خب! چی می‌خواستی از من بپرسی؟

شما چندسال دارید؟

-نود و دو سال! در جنگ جهانی دوم دهساله بودم. روسها آمده بودند شهر ما را اشغال کرده بودند. بغل خانه ما یک چشمه بود. لوله کشی آب که نبود. روسها هر روز سه تا بشکه را می‌گذاشتند روی گاری می‌آمدند از چشمه آب بیرند. من را هم بلند می‌کردند می‌انداختند وسط بشکه‌ها... توی رشت. پدرم توتون کار بود. دو سال بعد پدرم از دنیا رفت. مجبور شدم درس را کنار بگذارم و کار بکنم برای یک مادر و دوتا خواهرم.

بعد مادرم فوت کرد. خسته‌ات نکنم. آمدیم تا بعد از انقلاب که شاه سرنگون شد. دختر من میلیشیای مجاهدین بود. تقریباً مسئول بیست تا دخترهای میلیشیا بود. خانه ما شد پایگاه سازمان. صبح می‌رفتند کار... شب می‌آدند...

-آنجا می‌خوابیدند؟

نه! نشست می‌گذاشتند.

-شما با آنها مخالفت نمی‌کردید؟

-مخالفت؟! ... خودم هم فعال بودم. یک شب که دخترم برای دوستانش حرف می‌زد من برایشان چای بردم. و وقتی همه برداشتند. همانجا نشستم. همه شان جوان بودند به من که ۵۰ سال بیشتر داشتم با تعجب نگاه می‌کردند. بعضی

شان هم خنده‌شان گرفته بود. بعد دخترم به من گفت شما برای چی آمدید، ما الان اینجا نشست داریم. گفتم خب من هم که ایستاده نیستم! نشسته ام! خندیدند و از آن روز من فهمیدم نشست یعنی چه.

-دخترتان همان بود که شهید شد؟

-بله! اسمش مریم بود. در سال ۶۰ او را گرفتند پنج سال در زندان بود. بعد تیربارانش کردند.

-فرزند دیگری هم داشتید؟

-بله! چهارتا. دو دختر دو پسر... همه متواری شدند. بعداً رفتند خارج!  
-شما چی؟ من هم دیگر نمیتوانستم در خانه باشم. از مرز رد شدم رفتم به ترکیه. در آنجا مجاهدین را پیدا کردم. گفتند نه! تو موهایت سفید است! نمیتوانی رزمنده بشوی!

گفتم: این حرفها نیست! می خواهم بروم به ارتش آزادیبخش!  
قبول نمی کردند. می گفتند شما بروید به کشورهای مثل فرانسه یا کشور دیگر. موهایت سفید است. عضو ارتش آزادی باید جوان باشد. این قانون ارتش است. به من کارهایی در همانجا می دادند. اما من اصرار کردم؛ آنقدر که یک روز من را به شهر وان بردند. آنجا توی یک اتاق گوشی را دادند به دستم. گفتم: سلام!

گفتم: تو کی هستی؟

گفت: تو کی هستی؟

گفتم تو چرا اینطور حرف می زنی!؟

گفت: من همینطور حرف می زنم! تو اسمت چیست؟

من اسمم را گفتم.

گفت: خب! وسایلت را جمع کن، تو را می فرستند به ارتش آزادی. بعداً فهمیدم که او خود برادر مسعود بود.

خوشحال شدم. وقتی رفتم آنجا همه به من چپ‌چپ نگاه می کردند. می گفتند یک پدر هم آمده رزمنده شده!!... گفتم نگویید پدر...

-بعد که شما را به ارتش بردند جزو یگانهای ارتش شدید؟ یعنی یک رزمنده شدید؟

-چه می گویی؟!... من توی فروغ جاویدان هم رفتم. توی چهارزبر بودیم. جلوی جلو. در تیپ سعید بودم.(فرمانده یگانی که به تنگه ی چهارزبر زدند که راه باز کنند و خود سعید شهید شد)...

-می توانستید کار نظامی بکنید؟

-چه می گویی بابا؟!... من از همه قوی تر بودم! خیلی قوی بودم.

-راستی همسرتان چه شد؟

-او را هم خمینی آدم فرستاد توی خانه دیگری که رفته بود آنجا خفه‌اش کردند!

-چرا؟ مگر ایشان هم فعال بودند؟

-بله! دو تا پسر و دو دخترم آمده بودند که به اشرف که به ما پیوندند اما اشرف در حفاظت امریکاییها بود، دهه‌ی هشتاد... آمریکاییها اجازه ندادند که بیایند. عضو ارتش بشوند. ناچار رفتند به نروژ. بعد عیال من رفته بود آنها را ببیند. وقتی به ایران برگشته بود نفرات خمینی رفتند خفه‌اش کردند.

به صورتش نگاه می‌کنم. به ابروهای سفیدش... هر کدام از موهای ابرویش رو به سمتی دارد. پوست صورتش پر از لکه‌است. به صورت استخوانی‌اش نگاه می‌کنم. می‌پرسد:

-حالا تو به چی نگاه می‌کنی؟ چی می‌خواهی بنویسی؟

-همین! آخر عجیب است!

-چی عجیب است؟

-خود شما! عجیب هستید! یک آدم که از ۵۴ سالگی بیاید جزو یک ارتش بشود.... بعد... تا حالا هم ادامه بدهد... (حالا سال ۱۴۰۲ است. از ۶۵ که او ۵۴ ساله بوده تا حالا می‌شود ۳۷ سال).

بعد یاد آن شب می‌افتم.

-یادتان هست آن شب ما چند نفر بودیم آمدیم که شما به ما جای خواب بدهید؟ شما مسئول یک سرپل بودید!

-اووه.... خیلی کار می‌کردم. سرپل یکی از مسئولیت‌هایم بود. من مسئول ورزش یک یگان بودم. خواهر ب مسئول من بود اینقدر کار می‌کردم می‌گفت وحید! دو ساعت در شب بگیر بخواب! بیمار می‌شوی! خیلی کار می‌کردم. همه جور کار داشتم. در سرپل باید بیدار می‌ماندم تا مسائل آدم‌هایی که نصف شب می‌آدم حل کنم. بهشان جا بدهم بخوابند. اگر چیزی نخورده بودند باید چیزی بهشان می‌دادم.. مسئولیت‌های پشتیبانی هم داشتم... تولید سبزی هم می‌کردم سالها... اصلاً وقت نداشتم.

-پس کی شعر می‌گفتید؟ آخر برای شعر گفتن می‌گویند باید بیکار بود



-شعر؟ آره... خیلی شعر دارم. خیلی .... برای خواهر مریم. برای اشرف....  
برای مسعود...

آن شب یادتان هست . ما وارد محوطه سرپل شما شدیم. توی ناهارخوری من  
را که دیدید گفتید: تو همانی که شعر می گویی؟  
آن موقع من احساس کردم که شعر گفتن را گناهی می شمارید. گفتم: بله!  
چطور مگه؟  
گفتید: من هم شعر می گفتم!... اما گذاشتم کنار...  
می خندد!

بعد گفتید من هم شعر می گفتم ولی به این نتیجه رسیدم که اگر سبزی بکارم  
و بدهم رزمندگان بخورند بهتر است.

خیلی از این حرف به من برخورد. با خودم فکر کردم که هر کاری در خدمت  
آتش علیه دشمن باشد از شعر گفتن بهتر است.... مگر شعر چه می کند؟ با  
شعر می توان افرادی را آگاه کرد.... اما سلاح و رزمنده نمی شود. دشمن با  
شعر سرنگون نمی شود....  
بعد پرسیدم:

-حالا سبزی می کارید؟  
گفتید بله! چند تا باغچه ی بزرگ.... از همه جا می آیند سبزی می برند برای  
رزمندگان...

آن شب پدر، تختی برای خواب به هر یک از ما داد. من تا مدت‌ها تحت تاثیر  
این بودم که شعر گفتن یک کار جدی نیست. رزمندگی بهتر است... تا این  
که برادری من را تشویق کرد که باغچه ی آسایشگاه را کمی از خار و علف

تمیز کنم... همین تمیز کردن منجر شد به این که به کلگاری علاقمند شوم و یک باغچه را به چند تاده تا و طی چند سال به بیست تا سی و هفت باغچه گسترش بدهم. در حقیقت یک بوستان درست کرده بودم. همه اش بخاطر حرفی که شما گفتید. بعد یک روز در یک نشست بزرگ، صفی تشکیل شده بود و نفرات نوبت گرفته و صحبت می کردند. دیدم شما توی صف هستید که پشت بلندگو بروید و صحبت کنید. نوبتان که رسید دیدم با شور و حرارت می گوید: من شعری گفته ام برای اشرف....

و بعد شعرش را خواندید.

آنوقت من به شوخی به یکی از دوستانم که کنارم نشسته بود گفتم: پدر می خواست رقیبی مثل من را از میدان به در کند و خودش جای من بنشیند.

خاطره ام که تمام شد پدر گفت: من خیلی شعر دارم. بنویس!

تند تند سعی کردم کلمات شعرش را بنویسم:

دل به تو دارم خواهر مریم.... دلم از مهر است. که مهربان تویی! خواهرم!  
هرچه دارم از تو دارم هرچه گویم از تو گویم... تو چه گلی هستی؟ از همه گلها خوشبوتر

هنگام نوشتن دیدم به سرعت او نمی رسم دوسه کلمه را رج زدم. ناگهان پرسید. بینم چی نوشتی؟ همه را نوشتی؟ بعد دوباره شعر را از اول خواند. دیدم همه را دقیقا مطابق همانچه گفته بود تکرار می کند.

خواهر مریم تو چه گلی هستی؟

بچه ها همه یک صدا گفتند

این گل گل مریم است

من در میان هزار هزار گل هستم  
از همه گلها خوشبو تر گل مریم استم....  
هرچه می نوشتم باز او می گفت : بنویس!  
افسوس که بی نفس باید رفت بی هوس و بی نفس باید رفت  
افسوس که روح در بدن نیست مرا صد بلبللی در قفس نیست مرا  
یاران مجاهدین! مرا یاد کنید!  
رفتم سفری که بازگشت نیست مرا  
افسوس که بی دریغ باید رفت  
بی هوس و بی نفس...  
باز ادامه داد به نظر می رسید که یکی یکی به یادش می آورد:  
ای وطن ای خاک پاک و ظنم  
می روم که یاد تو کنم  
میان آتش و خون  
فدای تو کنم  
وطن تو چه هستی؟ همه مجاهدین عاشق توست  
عاشق و دیوانه‌ی تو  
مثل شمع می سوزند که پروانه توست  
وطن از تو می گویم  
از بلندی آسمانت می گویم  
از خروش رودهایت می گویم  
از مسعود می گویم

ای خاک پاک وطنم! از تو می گویم.

xxx

در بازگشت از ملاقات با او، اشرف در شب آرام است. به ساختمانهای این شهر نگاه می کنم. و فکر می کنم توی هر اتاقش چند تا از این عشقها هست؟ آیا کسی می تواند همه این ماجراها را بنویسد؟ بعد به خودم فکر می کنم که ۷۱ سال دارم. تازه بیست و یک سال دیگر به سن این پدر خواهم رسید. آیا تا آنموقع هم می توانم مثل او چنین عاشق و سرزنده باشم؟ این پدر (بیخشید! برادر ۹۲ ساله) هنوز هم در همه نشستهای عمومی تشکیلات شرکت می کند. همیشه برای سلامتی رهبری جنبش از همه می خواهد که صلوات بفرستند و اگر فرصت باشد چند سطر از شعرهایش را تکرار می کند. در نخستین دفعات که او را در جلسات می دیدم هر بار با خود می گفتم دفعه‌ی بعد حتما خسته خواهد بود، بیمار خواهد بود و نخواهد آمد. اما به تدریج این فکر از ذهن من هم رخت بست چون مانند او در این شهر و اشرفهایی که این جماعت در آن ساکن بوده‌اند نمونه‌های بسیار دیدم. می خواهم بگویم که این موضوع که برای یکی از شما خوانندگان و یا برای هر شهروند عادی یک چیز عجیب است در ذهن من تبدیل به یک روال عادی و یک موضوع عادی شده است. کدام موضوع: این که یک پیرمرد عضو یک ارتش باشد! آه.... دارم مادرها را که همسن و سال همین پدر هستند از یاد می برم.... بله! این که یک فرد با سن هفتاد و هشتاد، یا نود هنوز خود را بازنشسته نداند! آن هم در یک سازمان مبارز! که مرتباً مورد تهدید یک حکومت تروریست بی رحم مثل حکومت خمینی و خامنه‌ای است. (یادم باشد حتما یکی دو مورد از آن

مادران را هم بنویسم). بله من مثل پدر و حید (شما مادرهای همسن او را هم در نظر داشته باشید) نمونه‌های بسیاری دیده‌ام. می‌خواستم بنویسم نمونه‌های بسیاری در این شهر... اما به یادم آمد که این شهر که تنها پنج سال است به دست همین آدمها بنا شده! باید بنویسم همین شهر دنباله دار. مثل ستاره دنباله‌دار. یعنی دنباله این شهر که اسمش اشرف ۳ است در اشرف ۲، که اسمش اردوگاه لیبرتی بوده و پیش تر از آن، در اشرف نخست است. باز هم اشتباه کردم. دنباله آن اشرف را هم باید بگویم. مگر نگفتم ستاره دنباله‌دار؟ بله! آن اشرف هم ادامه‌خانه‌هایی از سراسر ایران است که هر کدام مثل گلوله‌ی آتشی از عشق و غیرت نسبت به آزادی بوده‌اند و ساکنان آن به تدریج از کشور بیرون شده و سرانجام در اشرف گرد آمدند. هسته مجاهدین مثل یک آهنربا همه عشقها را از همه‌جای ایران به خود کشید و هر جا رفت ذرات، همه با او حرکت کردند. این یک نمایش جاذبه عشق است. البته از ساکنان آن خانه‌ها بسیاری در بین راه سوختند و ذوب شدند و تکه‌یی از آن به راه ادامه داده تا به اشرف رسیده‌اند. البته این را هم باید بگویم که بعضی از قطعات آن گلوله‌های آتش که هر یک به سویی پرتاب شده بودند در نقطه‌ای از زمین ساکن شدند. پس الان شما تصویری از این شهر دارید که مثل یک خورشید بزرگ است که دنباله‌هایی داشته و در سراسر جهان هم پاره‌هایی دارد.

خب! داشتم از پدر و حید و امثال او می‌گفتم که نمونه‌های آن از مرد و زن هستند و این مجموعه یک دستگاه فکری و طرز تفکر عادی را زیر پرسش برده‌اند و ثابت کرده‌اند؛ این که اگر انسان، آرمانی داشته باشد بسیاری از

مسائل بدیهی زندگی برایش دگرگونه خواهند شد. باید یک شخصیت مشابه پدر و حید را هم در همین جا یاد کنم. نامش نادعلی بود. پدر و حید از شمال کشورمان بود. اما نادعلی از استانی در جنوب کشور. یعنی لرستان. با او هم یک داستان در مورد شعر دارم.

اولین باری که او را دیدم در اشرف شماره یک بود. سال ۱۳۷۱ بود. من از یکی از قرارگاههای ارتش آزادی به اشرف رفتم تا در آنجا با یک نفر که شعری برای من فرستاده بود صحبت کنم و قرار بگذاریم که هر از گاهی شعری یا داستانی برای من بفرستد. آن زمان من در رادیو مجاهد کار می کردم و با افرادی که می توانستند قلم بزنند رابطه برقرار می کردم و از آنها قصه و شعر و نوشته های دیگر می خواستم.

وقتی در اشرف آدرس آن دوست را پیدا کردم در محوطه ساختمانی مرد مسن و قوی هیکل و بلندقامتی را دیدم. یک بیل دستش بود. گفت: با کی کار داری؟

گفتم: با منصور

گفت: آها! پس تو هم شاعری؟

گفتم چطور؟ مگر شما از شاعران بدی دیده اید؟

گفت: بله!

با شگفتی پرسیدم: چه بدی؟

گفت: البته از آنها با کسی که کار هم بکند مخالف نیستم!

پرسیدم: مگر منصور کار نمی کند

گفت: چرا! ولی کم! علاقمند نیست که بیاید تا بیل به دستش بدهم و باغچه‌ها را بیل بزند!

وقتی منصور آمد و با هم به درون اتاقش رفتیم با خنده گفت: این نادعلی است. اهل لرستان است.

گفتم: با این سن اینجا چکار می‌کند؟

گفت: عین رزمنده‌های دیگر است. پیایی شعرهای شاهنامه می‌خواند و تشویق به جنگندگی می‌کند. دائماً از برنو خودش که در ایران داشته حرف می‌زند. اهل کوهستان و بیلاق و قشلاق بوده.

گفتم خوب است که تو هم برایش کار کنی که با شاعران مخالف نباشد. نادعلی هم در ذهن من همان بحث تفاوت شعر و تفنگ را تثبیت کرد و همیشه به این فکر می‌کردم که واقعاً کاش به جای نوشتن و ادبیات، توانمندیهای نظامی کسب می‌کردم و یک نظامی حرفه‌یی می‌شدم.

## یک نفر در خیابان

یک راه‌پیمایی ساده در این شهر مثل یک راه‌پیمایی در هر شهری نیست. از وقتی که نوشتن این کتاب را شروع کردم بارها ترسیده‌ام. بارها از نوشتن منصرف شده‌ام. چرا؟ چون هر کسی را در یک قدم زدن ساده در خیابان می‌بینم فکر می‌کنم که راستی چرا ماجرای او را ننویسم؟ مثلاً همان روز عصر که برای ملاقات با پدر وحید رفته بودم و با او قرار گذاشته بودم که ساعت ده و نیم شب او را ببینم، مدتی در خیابان قدم زدم. در میدان بسکتبال جوانی خود را آزمایش کردم. میدان خالی بود و یک توپ بسکتبال در کنار دیوار توری افتاده بود. برداشتمش و شروع کردم. از هر ده پرتاب یکی به داخل حلقه می‌افتاد. ناراحت شدم. بعد به این فکر کردم که علت ناراحتی‌ام این است که هنوز می‌خواهم مانند جوانها توان بازی داشته باشم. از میدان که بیرون آمدم به یکی از همانها برخوردم که بی‌درنگ مرا به نوشتن ماجراشان می‌انگیزند. صمد بود. همان که در دو دهه ی اخیر خبر اسیربودنش را در گوهردشت و اوین می‌شنیدم و همیشه به رنج او فکر می‌کردم. بدون خجالت صدایش زدم. — بیخشید! اجازه می‌دهید چند قدم با شما همراهی کنم؟

با فروتنی پذیرفت.



-من دارم کتابی در مورد شهری می نویسم که مثل هیچ شهری نیست. به خاطر آدمهایش! و به همین علت فکر کردم که ماجرای شما و آنهمه رنجی که برده اید برای کتابم خوب باشد.

-اگر شما فکر می کنید که من رنج زیادی برده ام و بهای زیادی برای آرمانم پرداخته ام من ابداً اینطور فکر نمی کنم. من برخلاف شما خودم تصورم این است که در همه این سالها فقط دنبال سود خودم بوده ام!

از کلمه‌ی سود به یاد معنای ارزش اضافه در علم اقتصاد افتادم. اما به زودی فهمیدم که منظورش از سود در فرهنگ مقاومت، «دریافت» است. وقتی حیرت من را در نگاه و در سکوتم دید ادامه داد:

-واقعاً می گویم! من در تمامی سالهایی که به خیال شما رنج کشیده ام مشغول سود کردن بودم. اصلاً هیچوقت این احساس را نداشتم که دارم چیزی «پرداخت» می کنم یا چیزی از دست می دهم.

هنوز فکر می کردم که دارد نوعی فروتنی به خرج می دهد. بنابراین با خود گفتم پرسش هایت را پرس!

-شما چند سال زندانی بودید

-جمعا سیزده سال.

-چه مدت در سلول انفرادی بودید؟

-سی و شش ماه....

-با این حال می گویند که هیچ رنجی نکشیده اید؟ و سود می برد هاید؟

-بله! دقیقاً! من در برابر هر یک واحد که پرداخت کرده ام هزاران واحد سود

کرده ام!

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. گیجگاه و پیشانی و خطوط چهره‌اش. دقیقا مانند زندانیانی ست که سالها حبس کشیده‌اند. اما این چهره و این ظاهر با آن درون که با من حرف می‌زد بسیار متفاوت بود. ابدأ در کلامش و حرفهایش چین و چروک و رنگ پریدگی نبود.

باز با خود گفتم پرسش بهتر است.

- شما در فاز سیاسی (فاصله‌ی بهمن ۵۷ تا خرداد ۱۳۶۰) جزو ملیشای

مجاهدین بودید؟

- نه! آنموقع من دانش آموز بودم. اما در سالهای بعد با چند هوادار دیگر هسته

مقاومت تشکیل دادیم.

- به همین جرم دستگیر شدید؟

- بله!

- و سیزده سال در ..

- نه! مجموعا در سه بار دستگیری و آزادی متناوب . مجموعش سیزده سال

شد. هر چند سال که آزادم می‌کردند از نو شروع به فعالیت می‌کردم.

- خود رژیم هم می‌دانست.

- بله! اما هر بار دوباره برای ارتباط با مقاومت تلاش می‌کردم. دستگیرم

می‌کردند دوباره چند سال بعد آزاد می‌کردند.

وقتی آزادتان می‌کردند تعهد نمی‌گرفتند که دیگر فعالیت نکنید؟

- نه! چون می‌دانستند که فعالیت خواهم کرد. دوردور مراقبم بودند. تنها خط

قرمز آنها این بود که به مقاومت بپیوندیم. به همین علت با این که از همه

فعالیت‌هایم اطلاع داشتند باز کاری به من نداشتند تا این که بو می‌بردند که دارم می‌پیوندم یا وصل می‌شوم.

- سی و شش ماه سلول انفرادی را چگونه تحمل می‌کردید؟

- با فکر همان سود که گفتم. من همواره احساس شادی و خوشبختی می‌کردم.

- خبرهای شهادت بستگان‌تان در اشرف را در زندان می‌شنیدید؟

- بله خبرها می‌پیچید... زندانیان مراسم می‌گرفتند... اصلاً سخنرانیهای مسعود

و مریم را در زندان از طریق تلفنشان گوش می‌دادند

- و زندانبانان مخالفتی نمی‌کردند؟

- آنقدر مخالفت و اذیت کرده بودند که از تاثیر افتاده بود و خودشان دیگر

اصلاً کاری به مراسم‌های ما نداشتند.

بعد از خداحافظی از او در راه به او فکر می‌کنم و چهره‌ی دخترش (کاف) به

یادم می‌آید که سه سال پیش به مقاومت پیوسته و مجاهد شده. در هنگام

سخنرانی او در یکی از مجامع ایرانیان ایران بسیاری از حضار گریه می‌کردند.

چون او از کودکی‌های خودش و از بازیهای خودش در راهروهای سالن

انتظار ملاقات با پدرش می‌گفت.

با خود فکر می‌کنم راستی صمد هیچ از دخترش نگفت. از آن ده سال زندانی

بودن و گفتگو کردن با دختر کوچکش در پشت شیشه‌های اتاقک ملاقات

هیچ نگفت. چطور می‌شود سیزده سال در زندان بود و همسر و دخترت را تنها

از پشت شیشه و از گوشی تلفن، ملاقات کنی ولی طلبکار نباشی، یا حس نکنی

که داری برای مبارزه و آزادی بهایی می‌پردازی.

باز جملات صمد را به خاطر می آورم: من هیچ پرداختی به مبارزه و مجاهدین  
نکرده‌ام. هر چه بوده دریافت و سود خودم بوده!!  
آه.... چقدر این آدمهای این شهر با آدمهای بیرون تفاوت دارند. سیزده سال  
در زندان باشی و بعد از آزاد شدن باز به راه مبارزه پیوندی بدون این که  
دوباره خانه و همسر و فرزندی داشته باشی. تازه بدهکار هم باشی..... به یاد  
جمله‌یی از کتاب شازده کوچولو می‌افتم: چقدر شگفت و اسرار آمیز است  
سرزمین اشکها!!!

## چرخش انگیزه‌ی زندگی

در محل کار خودم یکی از دوستانم به نام رامیار را می‌بینم که او هم ده سال در زندان بوده. می‌گویم:

-داشتم توی خیابان با صمد صحبت می‌کردم.

-راجع به چی؟

-راجع به سیزده سال زندان بودنش... و زندگی شگفتش.

می‌گوید: کدام یک از ماجراهای زندانیان ما شگفت نبوده؟!

همانطور که نگاهش می‌کنم به یاد سال ۱۳۸۵ می‌افتم که اولین بار یک سلسله مصاحبه و گفتگو با جمعی از زندانیان شاهد قتل عام داشتم. در یک سوئله سرد که برای فیلمبرداری استفاده می‌کردیم. چهره‌هایشان را به یاد می‌آورم. همه‌ی خاطراتشان طوری بود که موقع تعریف کردن از آنچه در زندانهای خمینی در سالهای دهه‌ی شصت دیده بودند به گریه می‌افتادند. بعد من به گریه می‌افتم. و نگاه می‌کردم می‌دیدم فیلمبردار هم دارد می‌گریه. عجیب‌ترین ماجراهای زندگی و مبارزه را آنروزها شنیدم. داستان یک زندانی که هفت سال در زندان بود و مدت حکمش تمام شده بود و باید آزاد می‌شد. خانواده و نامزدش هم که در انتظار ازدواج بود هر روز به ملاقات می‌آوردند. اما زندانبانان می‌خواستند او را اعدام کنند. چرا؟ چون هنوز بر سر موضع بود. زندانبانان و بازجوها از خانواده و نامزدش بعنوان عامل فشار به او سوء استفاده

می کردند. می گفتند دو کلمه بگو مجاهد نیستی. آزادت می کنیم. نامزدت هم منتظر است! اما او نمی خواست بگوید مجاهد نیست.

انگشتی نامزدیش هنوز در دستش بود و او را وسوسه می کرد که به خواست زندانبانان آری بگوید. اما بعد از هفت بار که سراغ او آمدند تا او را از موضع مجاهدیش پایین بیاورند و به اصطلاح بیراند انگشت نامزدی را در سیفون دستشویی انداخت و سیفون را کشید، بعد بیرون آمد و در اتاق هیأت قاضیان مرگ گفت من مجاهدم! وبعد به سوی سالن اعدام رفت و به دار کشیده شد!! در همین فکرها هستم مرتباً می گویم هفت سال زندان! ده سال زندان! و عاقبت به دار کشیده شدن بخاطر یک کلمه.... راستی آنها کی مجاهد شده بودند که آنهمه در مجاهد بودنشان قرص و محکم بودند؟ همین پرسش را از محمود می پرسم. اما ناگهان فکری به خاطر می آید که از پرسش منصرف می شوم. خودم یکیشان را می شناسم که اصلاً موقع زندانی شدن مجاهد نبوده؛ بلکه حکومت آخوندی همسرش را که مجاهد بوده دستگیر می کند، و او برای اعتراض به دستگیری همسرش تصمیم به انتقام از حکومت می گیرد. به زندان می رود و آنقدر برای آزاد کردن همسر دعوا و مرافعه به راه می اندازد تا خودش را هم زندانی می کنند. بعد در زندان مجاهد می شود.....یافتم! یک مورد جالب! یافتم. سریعاً سراغ یکی از دوستان می روم.

- تو یادت هست یک زمانی ماجرای ح را برایم تعریف کردی؟

- همان که زمانی هم در مورد زندگی اش نوشته بود؟

- آره

- میتوانی برایم بگویی داستان را؟

- من خلاصه‌ای می‌دانم اما او خودش که هست! در همین شهر ما هست. خوب  
برو از خودش بپرس  
بعد از چند روز جستجو منوچهر را می‌بینم و او رمانش را برایم فرستاده.  
صفحات اول آن را می‌خوانم.

« سال ۱۳۶۳ »

- سه شنبه ۲۳ اسفند بود روی تخت شکنجه از درد ضربات کابل به خود می  
پیچیدم و فریاد می‌زدم. با هر ضربه کابل دردی جانکاه از سرتا پایم در رفت  
و آمد بود و آدمی را از دنیا سیر می‌کرد. صدبار آرزوی مرگ شیرین تر از هر  
عسلی بود. آدمی در این وضعیت از فکر کردن به هر چیزی جز درد عاجز  
است. همه حواسم را جمع کردم تا هیچ چیز به بازجو ندهم. برای اینکار خودم  
را به دست حوادث گذشته سپردم. راستی چطوری به اینجا کشیده شدم.  
آیا تصادفی بود یا خودم انتخاب کردم؟»

واقعیت این است که رمان منوچهر، سه کتاب طولانی است و من با این همه  
کار و این همه خاطرات و آدمهای دورو برم که داستانشان موضوع جالبی  
برای این کتاب است واقعاً نمی‌رسم این سه کتاب قطور را بخوانم. بنابراین  
برایش می‌نویسم «لطف کن! و یک فشرده از ماجرای خودت را برایم بنویس.

بعد از دو سه روز خلاصه زندگی اش به دستم می‌رسد:

خلاصه ای از زندگی من (منوچهر)

«چهارمین فرزند از خانواده ای بودم با ۸ برادر و یک خواهر. پدرم علی، کارگر شرکت نفت آبادان بود و وضع نسبتاً خوبی داشتیم.

بزرگترین برادرم حسن متولد ۱۳۲۸ بود. حسین دوسال کوچکتر از او، و به ترتیب هر دوسال یکی، محمد، خودم (منوچهر)، مسعود، فرید، راضیه، تقی و کاظم.

از میان همه ما فقط حسن مجاهد بود و بقیه به خمینی لعنت الله علیه آلوده بودند.

پدرم خیلی مهربان و جوانمرد بود.

من در تابستان ۵۳ دیپلم گرفتم. تنها موضوع مورد علاقه ام بازی فوتبال بود. پس از طی دوره سربازی در شرکت نفت جزیره خارک استخدام شدم سه سال بعد حقوقم به ۹۰۰۰ تومان که آن زمان معادل دو برابر حقوق یک استاد دانشگاه بود، رسید. زندگی خوبی داشتم. با دختری که نوه عمویم بود ازدواج کردم. ماجرا از اینجا شروع شد. او با افکار چپ آشنا بود و بعد هم هوادار مجاهدین شد. من ارتباط و علاقه ای به مجاهدین نداشتم. اما برای اینکه مبادا رژیم همسرم را دستگیر کند هر کاری از دستم برمی آمد برای مجاهدین می کردم. تماماً برای مراقبت از همسرم و اینکه مبادا دستگیر شود. ولی نشد. در ۲۰ شهریور ۶۰ به خانه مان ریختند و همسرم را بردند. شنیدم که حکم حبس ابد به او داده اند.



این یک ضربه هولناک به زندگیم بود. تصمیم گرفتم از رژیم انتقام بگیرم. پیش برادرم غلامرضا رفتم و درخواست عضویت در سازمان را کردم. نه بخاطر این که برای آزادی بجنگم! بلکه فقط برای گرفتن انتقام همسرم.

ماشینم را در اختیار سازمان گذاشتم و یکسال حقوقم را به سازمان دادم. با هسته های مقاومت همکاری کردم و انباردار اسحله آنها شدم. بعد از ضربات متعدد سال ۶۰ - ۶۱ تا اوایل سال ۶۲ مخفی بودم. اما بالاخره من هم دستگیر شدم و به زندان افتادم.

زندان موضوع ذهن مرا از همسر و انتقام همسر به علاقه به سازمان تغییر داد. با تشکیلات سازمان آشنا شدم و همانجا هوادار شدم. سال ۶۴ بعد از شکنجه های وحشیانه و طاقت فرسا، و دو بار دادگاهی شدن به ۱۰ سال حبس محکوم کردند. هر دو دادگاه بیش از ۱۰ دقیقه طول نکشید. دادگاه اول آخوند مبشری و دادگاه دوم آخوند جانی نیری حاکم ضد شرع بودند. در سال ۶۷ هنگام قتل عام مجاهدین در گوهر دشت کرج بودم و بعد از جمع آوری همه زندانیان باقی مانده مجاهد به اوین آمدم. بالاخره در سال ۷۲ بعد از تحمل ۱۰ سال زندان با وثیقه آزاد شدم.

زندگی بسیار سخت گذشته را این بار از صفر شروع کردم اما متوجه شدم که مثل سیبی که از درخت افتاده در حال گندیدن هستم. پس تصمیم گرفتم که دوباره به سازمان وصل شوم. رویهم رفته ۵ الی ۶ بار اقدام کردم اما هر بار وزارت اطلاعات متوجه می شد و احضارم می کردند. نهایتا در سال ۷۹ با

ترفندی به دویی رفتنم و از آنجا به ترکیه و بعد هم به عراق رسیدم و به اشرف پایگاه ارتش آزادیبخش ملی منتقل شدم.

اگر کسی از من بپرسد که چطور شد تصمیم گرفتی به ارتش آزادیبخش بیایی؟ پاسخ خودم این بوده: بعد از همه شهادتهای دوستانم و برادرم حسنو دو نوه عمویم عبود و کریم و ۶ سال زندان همسرم و همسر برادرم و همه شکنجه‌ها و قیمت‌هایی که در این راه خودم و همه دوستانم داده بودیم اگر نم خواستم ادامه بدهم واقعاً بجز پوسیدگی و حذف تاریخی چیزی بدستم نمی‌آد. اما وقتی به سازمان پیوستم همه افتخار انسان بودن و انتخاب دنیای انسانی را بدست آوردم. بر خلاف اینکه آدمی ممکن است طلبکار سازمانش باشد که همه چیزش را داده ولی باید درک کرد که اگر این سازمان و رهبریش نبود من کجا بودم؟ بجز اینکه در دنیای خمینی و خمینی‌صفهان مثل همه نابردارهایم جذب و هضم شده و از دنیای انسانی به دنیای حیوانی پرتاب می‌شدم. پس شکر این نعمت را همیشه بجا می‌آورم که «خدایا از اینکه تا همین جا رستگارم کردی سپاسگزارم.» همین شکر را هم به سازمانم بدهکارم و همیشه به رهبریم می‌بالم که در این دنیای حاکمین و حوش در ایران و شدت بی‌شرافتی برخی‌ها و تمایل آنان به بی‌هزینگی در زندگی، من را به راه غَیْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ هدایت کردند.

باید باور کرد که تمام آزمایش‌ها و ابتلائاتی که در فاز سیاسی و فاز نظامی بر سازمانمان و خودم به‌طور مشخص نازل شد مسیری بود که باید بر حسب مشیت خداوند طی می‌کردیم. همین وقایع سخت و ورای طاقت انسان بود که

از ما انسانهای عادی جامعه، سازمان مجاهدین را ساخته تا بتوانیم برای نبرد سخت با مهیب‌ترین نیروی ارتجاعی تاریخ آماده شویم

ناگفته نماند که فراز و نشیب‌های زیادی در مسیر مبارزه داشتم. چه زمانی که به دام وزارت اطلاعات می‌افتادم و چه در سلول‌های انفرادی در تنهایی غریب و بدون پشتیبان‌های ایدئولوژیکی قوی و چه وقتی که روی تخت شکنجه در برابر دژخیمان مقاومت می‌کردم و یا زمانی که در تشکیلات مجاهدین در زندان بودم، همه و همه از من که انسانی لیبرال و مرد زندگی عادی بودم کم‌کم مجاهدی ساخت که بتوانم همه چیزم را بدهم تا مردم به همه چیز برسند و این البته خاص فقط من نیست بلکه همه برادران و خواهرانم چه بسا مسیری بسیار پر ابتلاء و سخت‌تر را طی کرده‌اند. اما همه ما بالاخره از یک سرچشمه یعنی سازمان پر افتخار مجاهدین خلق ایران نشأت گرفته‌ایم. این را هم اضافه کنم که کننده شدن از زندگی شیرین خانوادگی میسر نمی‌شد مگر با یک انتخاب و فدا کردن، زیرا بدون این هردو، که همان قیمت دادن برای مبارزه است هرگز نمی‌توان انقلابی بود.

## فرار ۹ اسالهٔ محکوم به اعدام

امروز یکی دیگر از آن آدمهایی که ابداً فکر نمی‌کنید داستان شگفتی داشته باشد جلویم نشست. و دارد برایم حرف می‌زند:

- هفده ساله بودم به اعدام محکوم شدم. بعد از ۴ روز از دستگیریم به دلیل ندادن اسم و مشخصات مرا در مرکز سپاه سراوان نگه داشتند تا اینکه توسط یکی از دبیران دبیرستان که بسیجی بود شناسایی شدم. وقتی مرا به زاهدان منتقل کردند، مستقیم پیش دادستان بلوچستان که آخوندی بنام حسینیان بود بردند. روی میز او یک نشریهٔ مجاهد که آخرین شمارهٔ منتشر شده در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود قرار داشت. خواستم آنرا بردارم گفت سرجایت بنشین و به پرسشهای من جواب بده!

- آیا موضع سازمان مجاهدین را در مورد جنگ مسلحانه قبول داری؟  
گفتم بله!

- اگر سازمان به تو ماموریت مسلحانه بدهد می‌پذیری؟  
گفتم بله!

او نگهبان را صدا زد و گفت این اساساً محاکمه نیاز ندارد و حکمش اعدام است!

مرا به سلول برگرداندند...

یکی از روزهای مرداد ماه مرا صدا زدند و با چشم بسته سوار یک خودرو کردند. بعد از یک ساعت چشمهایم را باز کردند. روی یک جاده خاکی و خارج شهر و در یک بیابان بودیم. گفتند وصیت نامه ات را بنویس! می‌خواهیم اعدامت کنیم! گفتم من وصیت نامه ام را نوشته‌ام! و چیزی ندارم. مسئول تحقیقات سراوان که مسئول اکیپ بود گفت فکر کردی به همین سادگی اعدامت میکنیم!؟

دوباره چشم‌هایم را بستند و بعد از مدتی مجدداً چشم‌هایم را باز کردند دیدم در حیاط یک ساختمان هستم. مرا به دیوار چساندند. همین جا بایست! بعد از نیمساعت مرا وارد یک اتاق نیمه‌تاریک کردند. فقط یک لامپ ضعیف در آن روشن بود. مسئول تحقیقات سراوان پشت میزی نشسته بود. گفت بنشین. چند کاغذ و یک خودکار جلویم گذاشت. یک چراغ دیگر روشن کرد که اتاق را کاملاً روشن کرد. یک تابلو روی دیوار نصب بود و انواع و اقسام طناب روی آن. روی میخ آخری یک کلت بود.

- با شلاق شروع می‌کنم آخر سر اگر اعتراف نکردی با کلت اعدام می‌کنم!

گفتم من چیزی برای گفتن هم ندارم!

شکنجه شروع شد. خودش و ۳ نفر دیگر شدند اول با شلاق به کف پایم شروع کردند از طناب نازک شروع کردند که تحملش سخت بود.

به کابل کلفت چند کابل اضافه شده بود. اولین را که خوردم انگار برق به مغزم وصل کرده باشند. ولی از ۱۰ به بعد دیگر احساسی نداشتم. هر ۴ نفر بر سرم ریختند، مرا به دیوار می‌کوبیدند و به هم رد می‌کردند. همراه با فحشهای

رکیک. شکنجه ها که از عصر شروع شده بود تا نیمه شب ادامه یافت. روزه هم بودم. آنها یکی یکی می رفتند شام می خوردند و ادامه می دادند. ۳ بار بیهوش شدم. هر بار سرم را در سطل آب فرو می کردند تا به هوش بیایم بعد ادامه می دادند. وقتی دیگر توان ایستادن نداشتم مرا به تخت بستند و رفتند. سحر برگشتند و گفتند بیا مصاحبه را بپذیر که اعدامت نکنیم! گفتم من چیزی برای گفتن ندارم. گفت ما برایت مینویسم تو روخوانی می کنی! نپذیرفتم. مرا به یک اتاق دیگر بردند. یکی از بچه های خودمان به تخت بسته شده بود. پاسدار گفت من کلید ندارم می روم کلید بیاورم. همینجا بمان! و رفت. دیدم انگار پاهای فردی که به تخت بسته شده بود با دسته بیل شکسته، او را میشناختم. او هم به من گفت همینطور که مقاومت کردی ادامه بده! خسته می شوند. آمدند او را بردند. مرا به تخت بستند و رفتند روز بعد بیهوش بودم. مرا به یک زندان دیگر منتقل کردند.

تقریباً اواخر شهریور مرا پیش حاکم شرع استان بردند. آخوند صدیقی بود. که حالا امام جمعه‌ی موقت تهران است. وقتی وارد اتاق شد پرسید پرونده مال همین پسر است؟ بعد گفت پسر! برو درست را بخوان!

گفتم شما مرا آورده اید اینجا! بگذارید بروم درس را بخوانم!  
یکی از همان پاسدارها گفت حاجی! اگر می خواهی یک خشاب در شکمت خالی شود، بگذار بروی بیرون!

صدیقی گفت پس بیری اعدامش کنید!

شهرستان سراوان یک تشکیلات هفت نفره و کلی هوادار داشت. تعداد نشریات مجاهد در سراوان در دوران نیمه مخفی ۱۵۰ عدد بود.

اگر کسی وارد شهر می شد از میزان پوسترها و شعارهایی روی دیوارها فکر می کرد شهر دست مجاهدین است.

من در ۲۸ خرداد ۶۰ در حال پخش اطلاعیه دستگیر شده بودم. اما چون هفده سالم بود مجبور بودند منتظر شوند که سنم ۱۸ سال بشود بعد اعدام کنند.

روزهایی که به هیجده سالگیم نزدیک می شد روزهای خاصی بود. اگر کاری نمی کردم حتما اعدام می شدم. اما تصمیم گرفتم

و روز سی تیر ۱۳۶۱ به اتفاق سه نفر دیگر از زندان سپاه پاسداران چابهار فرار کردیم.

حیاط زندان یک محوطه ۱۰ در ۱۰ متر بود و سقف آن را با آرماتور و سیم خاردار پوشانده بودند و شبها تا صبح بالای زندان نگهبان داشت و روزها به دلیل دید نگهبان ساختمان ۳ طبقه سپاه، کاملاً به سقف حیاط اشراف داشت. هر روز صبح به داخل حیاط زندان می رفتیم و بنحوی که کسی متوجه نشود بعد از نماز صبح یک نفر دیده بانی می داد و نفر دوم بالای پنجره میرفت و با دو میله منحنی که به شکل ک درست کرده بودیم با فشار آرماتورها را از هم دور می کردیم. این کار دو هفته طول کشید. همچنین زمانبندی پست بالای زندان و پست بالای مقر سپاه را در آوردیم و روی نقشه کل سپاه و اطراف آن کار کردیم که با مشکل مواجه نشویم.

در آن روزها من زیر ضرب بودم؛ چون شمار زندانیان زندان چابهار کم بود و محکومیت من از همه بالاتر بود. بنابراین هر کسی، از نمایندگان مجلس آخوندی تا فرماندهان سپاه و یا خبرنگاران وابسته به سپاه که به زندان سر

می‌زد، پیش از همه سراغ من می‌آمد و تهدید و ارباب می‌کرد تا من را بشکند.  
ولی من آنها را سر می‌دواندم.  
.....بالاخره روز فرار رسید:

شرح فرار از زندان سپاه پاسداران چابهار

ساعت ۵، صبح روز ۳۱ تیر ۱۳۶۱ بعد از نماز صبح در حالی که همه در خواب بودند، لباس پوشیدیم و به حیاط زندان رفتیم. قرار شد دو نفر روی سقف زندان برویم و بعد از ۵ دقیقه ۲ نفر بعدی اقدام کنند. بعد هر ۴ نفر از روی یک دیوار که سپاه را از جهاد سازندگی جدا می‌کرد پریدیم و از آنجا به داخل محوطه جهاد سازندگی و از آنجا وارد خیابان شدیم. بعد از طی عرض خیابان از دیوار استادیوم بالا رفته و به داخل آن پریدیم و از طرف دیگر آن خارج شدیم. ساحل دریا دیده می‌شد و ماهیگیران تجمع کرده بودند. ما مسیر رسیدن به شهر را با عبور از یک نخلستان در پیش گرفتیم. یک پسر جوان از مقابل می‌آمد؛ خوشبختانه هوادار سازمان بود. گویی خدا برایمان کمک فرستاده. به او گفتیم ما از شهرستان آمده‌ایم و غریبه هستیم می‌توانی به ما کمک کنی؟ با خنده گفت: من می‌دانم شما زندانی هستید. بعد ما را به خارج شهر راهنمایی کرد و گفت اگر در امتداد ساحل بروید به یک روستا می‌رسید که می‌توانند شما را با قایق یا لنج به پاکستان ببرند. راه افتادیم.

ساعت ۹ صبح در حال دور شدن از شهر صدای هلی کوپتری را شنیدیم. خود را پنهان کردیم. حدود ۴ قایق تندرو هم در موازات ساحل گشت. اما ما را نیافتند. ساعت ۱۲ با گرمایی بالای ۴۰ درجه شرجی از تشنگی داشتیم هلاک می‌شدیم یک پا در آب البته آب شور و تلخ دریای عمان و غیر قابل شرب! تا غروب به مسیر ادامه دادیم اما کورسویی از آبادی در جلویمان دیده



نمی‌شد. پیش رفتن مساوی مرگ بود و برگشت به چابهار هم خطر دستگیری داشت.

هم نظر شدیم که به همان نقطه اولیه برگردیم. یکی از افرادمان را دنبال همان هوادار فرستادیم. او گفت تنها مسیر مناسب، مسیر جاده چابهار به ایرانشهر است که باید شبها در امتداد جاده حرکت کنید و روزها خودتان را در شکافها پنهان کنید، ۴ روز که راه بروید به یک بخش می‌رسید و می‌توانید افرادی برای انتقال خودتان به پاکستان پیدا کنید. مقداری ساندویچ و یک کلمن آب برایمان آورد و همان شب ما را تا نزدیکی جاده همراهی کرد. با یک فاصله ۲۰۰ متری که جاده قابل دیدن بود به مسیر ادامه دادیم. وقتی به آبادی می‌رسیدیم کلمن آبلان را پر می‌کردیم. ۴ روز راهپیمایی را ادامه دادیم اما به جایی نرسیدیم. تصمیم گرفتیم از هم جدا شده و دو به دو، با ماشینهای عبوری به مقصدی که تعیین کرده بودیم برویم.

در آنجا عموی یکی از افراد را یافتیم. دو نفر از جمع ما تصمیم گرفتند با او از یک طریق دیگر از کشور خارج شوند. ما دوتن را به یک نفر وصل کردند که با او تا شهر برویم. در شهر مرزی دیدیم وانت قاچاقچی نفرات دیگری هم همراه دارد. افغانی بودند. در ۳ راهی جاده اصلی به شهر مرزی یک نفر بر سپاه جاده را کنترل می‌کرد. فرمانده سپاه شهر مرزی از راننده درخواست کرد با ما در همان خودرو به شهر مرزی بیاید. ما به راننده گفتیم او ما را می‌شناسد. گفت شما بروید انتهای خودرو و با افغانی‌ها قاطی شوید که متوجه شما نشود. شب در خانه رابطنی که مرا می‌شناخت و قبول کرده بود ما را از مرز رد کند ماندیم. این پنجمین روز پس از فرارمان بود. او گفت شما چقدر پول دارید؟

ما هیچ پولی نداشتیم. او حاضر شد خودش برود خانه ما از پدرم پول بگیرد. ما را با یک نفر به اولین شهر پاکستان فرستاد. و قرار شد خودش برود پول را از خانواده من بگیرد. بعد از ۲ روز که در رستوران شهر مرزی ماندیم، صاحب رستوران از ما پرسید شما کی هستید و کجا می خواهید بروید؟ گفتیم آیا خبر داری ۴ نفر از زندان چابهار فرار کرده اند گفت بله! گفتیم آن چهار تن ما هستیم! او ناراحت شد و اعتراض کرد که چرا زودتر به من نگفتید. بعد بی درنگ با صاحب یک خودرو هماهنگ کرد و گفت ما را به کراچی ببرد. او مبلغی پول هم به ما داد. در کراچی توانستیم خود را به افرادی از مجاهدین وصل کنیم.

۲ نفر از آن ۴ نفر که آن روز فرار کردیم هم اکنون در اشرف ۳ حضور داریم.

## یک خانواده ده نفره

ماجرایی را که در مورد یک خانواده ده نفره می‌خوانید ماجرای عجیبی در بین خانواده‌های مبارز و هواداران مقاومت ایران و خانواده‌های مجاهدین نیست. حتی شاید یکی از انواع متوسط مجموعه خانواده‌های مبارز باشد. اما چرا این را در اینجا می‌آورم؟... اتفاقاً به خاطر همین که این موضوع شاید برای ما عادی شده باشد. همینطور می‌شنویم و می‌گوییم که ای بابا... فلان خانواده ۹ تا شهید داشته. فلان خانواده رنجهای بسیار بیشتری کشیده‌اند... همین مقایسه عددی نشان می‌دهد که موضوع در ذهن ما بسیار عادی و کمرنگ شده. موضوع هر یک تن از اعضای یک خانواده؛ موضوع پیوند دو عضو یک خانواده: یک خواهر و یک برادر، موضوع احساسات و عواطف بین دو برادر، بین مادر و پسران، یا پدر با دختران و حتی موضوع اینقدر عادی شده است که اصلاً افراد پیرامون خانواده یعنی مثلاً مادر بزرگ یا پدر بزرگ یا نوه یا خاله‌ها و عموها و داییها و عمه‌ها اصلاً به فکر ما نمی‌آیند. به این فکر نمی‌کنیم که اصلاً آنها را هم باید در نظر بگیریم. آنها هم عاطفه‌ها و رابطه‌هایی با هر شهید خانواده و با هر اسیر خانواده داشتند. آنها هم رنج برده‌اند از دوری‌ها، از ازدست دادن‌ها... اما ما تنها روابط خونی داخل یک خانواده

را محاسبه می‌کنیم. بعد هم همه چیز را در یک عدد ۵ یا ۶ یا ۸ کوچک می‌کنیم. در حالی که هر یک واحد آن، یک زندگی است؛ یک زندگی بیست، سی، چهل، پنجاه ساله است. یک زندگی با همه روزها و آرزوها و دردها و شوقهایش.... یک نمونه از عادی شدن احساسات ما و کوچک شدن در کلمات را به یاد خود آوردم. زمانی که در یک میز کتاب، مواضع مقاومت ایران را دریکی از شهرهای اروپا برای مردم شرح می‌دادم و مردم به حرفها و درخواست من گوش می‌کردند. درست در کنار ما یک بساط مربوط به جمع آوری کمک مالی برای رواندا بود که ارقام بزرگ ۲۰۰ هزار کشته روی پوستهای بساط آنها بود. اما همین عددهای بزرگ فوراً همه مردم را به حالت فوق متناقض می‌برد، و انگار از عدد ۲۰۰ هزار فرار می‌کردند اما به همان عکس یک دخترک روی آلبوم من جذب می‌شدند. آنها نمی‌توانستند بزرگی عدد ۲۰۰ هزار را در ذهن و روح خود تحمل کنند. اما یک عکس از دختر زنده یک شهید آنها را به خود می‌کشید. آنها به یک زندگی، یک قلب، یک عاطفه کوچک، یک دختر که پدرش را از دست داده فرو می‌رفتند، و وقتی من می‌گفتم که مثل این کودک سه‌تای دیگر می‌شناسم، آنها می‌توانستند سه خانواده شهید را حس کنند و رنج آنها را دریابند و از طریق چهره همان فرزند کوچک یک شهید، به درون عواطف دوسه خانواده فرو روند. آنوقت عظمت از دست رفتن یک یا دو شهید از یک یا دو خانواده را در می‌یافتند. حال وقتی می‌خواستم برای شما شرح رنجهای یک خانواده ده نفره را بنویسم می‌توانم از شما خواهش کنم که به تک‌تک آنها بیندیشید، برای هر یک تن

آنها چهره و سیمایی در ذهن خود فرض کنید؛ قامتی و قدی، و احساساتی، و کلامی و صدایی، و خنده هایی.

حالا وارد این خانواده شوید:

آنها هفت برادر و یک خواهر و یک پدر و مادر بودند. (عادت نکرده باشیم که خانواده‌های وابسته و وابسته‌های خونی این فامیل را در نظر نگیریم) من که هر وقت به یکی از اعضای این خانواده می‌رسم سعی می‌کنم شش برادرش را و یک خواهرش را در پشت سر او ببینم، و در عقب، مادرش را و پدرش را. آنوقت خیلی دردم می‌گیرد که ماجرای این خانواده را بخوانم. شما چطور؟

رضا کنار من نشسته و داستان را می‌گوید. من تند می‌نویسم:

«خانه ما در جنوب شرقی تهران در مسعودیه کنار افسریه بود. پدرم مسافرکش شخصی بود. درآمدش در سالهایی که من دانش آموز دبیرستان بودم یعنی سال ۵۸ و ۵۹ تقریباً روزی صد تومان بود.

ما بچه های خانواده هفت برادر بودیم و یک خواهر. من برادر چهارمی بودم. برادران به ترتیب سن: جلال، حسینعلی، هادی، رضا (راوی) و ناصر و نادر و سپیده و ساسان.

حسینعلی یعنی دومین برادر، همه ما کوچکترها را با مجاهدین آشنا کرد. خودش شغل آزاد داشت؛ مسافر کشی و همه نوع کار. او در جریان انقلاب با سازمان آشنا شد.

بعد ما کوچکترها هوادار شدیم.

در فاز سیاسی (سال ۵۸ تا خرداد ۶۰) حسینعلی فعال بود و بعد از سی خرداد، در ۷ مهر ۶۰ دستگیر شد. در حماسه ی پنج مهر ۶۰ مسلحانه شرکت داشت. تا ۶۷ در زندان بود و سرانجام در قتل عام سال ۶۷ شهید شد.

تا سال ۶۳ به کسی اجازه ملاقات نمی دادند. اما از آن سال به بعد به برادر و خواهر زندانی سالی یکبار ملاقات می دادند.

من از ۶۴ در اوین و قزل حصار ملاقاتش می رفتم. در آخرین ملاقاتم با او وقتی من تصمیم خود به پیوستن به ارتش آزادیبخش را به او گفتم او دستهایش را گره کرد و گفت به برادر مسعود سلام برسان.

بعد برای پیوستن به ارتش آزادی از طریق خانواده شهدا پیغام دادیم که اگر پیک آمد، ما را ببرد. سرانجام خودم در سال ۶۶ به ارتش آزادی پیوستم.

شنیدم که حسینعلی در اثر شکنجه فلج شده و با همان حالت فلج او را به دار کشیدند.

بعد از پیوستن من به ارتش آزادیبخش، هادی و ناصر و نادر هم پیوستند. همه رزمنده ارتش شدیم.

ناصر در فروغ جاودان شهید شد. شنیدم که زخمی می شود و مردم روستاهای اطراف، او را می برند اما بعد معلوم نیست چطور که دستگیر می شود. او را در اسلام آباد از تیر چراغ برق به دار می زنند.

ناصر از اعضای تیم ملی فوتبال نوجوانان بود و نامزد انتخاب عضو تیم ملی بود.

نادر هم پایان خدمتش رسیده بود که همه چیز را رها کرد و به ارتش پیوست.

بعد از فروغ تعدادی عکس از دستگیر شدگان اعدامی به ارتش آزادیبخش رسید. اهالی عکس گرفته بودند. برای شناسایی عکسها را در اشرف در مقر یگان ما به تابلو زده بودند من و نادر عکس ناصر را در میان آن عکسها دیدیم و شناختم.

رژیم شهیدانی را که در اسلام آباد دار زده بود در تنگه ۴ زبر خاک کرده. اما بعد روی قبرهای آنان یک پارکینگ زده. اما تابلو مزار شهیدان در همانجا هست.

ناصر دیلمه بود. فوتبالیست بود. توی تیم بانک ملی. باهوش. دوبار در ارتش بیشتر او را ندیدم. وقتی آمد به عملیات چلچراغ رفت. توی قرارگاه سردار بود. بعد برگشتن از چچراغ همدیگر را دیدیم. تقریباً از وصل شدن تا دستگیر شدن ۴ ماه بود. عید ۶۷ آمدند به پاکستان و بعد به عراق. و در مرداد شهید شد.

نادر هم در فروغ و چلچراغ بود و بعد در ۷۸ در عملیات راهگشایی ارتش آزادی در برگشت ماشینشان تصادف کردند و او و سه سرنشین دیگر خوددرو شهید شدند. فقط یک نفر از سرنشینان خودرو زنده ماند.

پدرمان در ۷۸ یا ۷۹ فوت کرد. خودش بخاطر ما دو سال دستگیر و زندانی شد. خودش هم با سازمان کار می کرد. از سال ۷۵ که در راهگشایی سرپل داشت. بچه ها را اعزام می کرد. بعد دو سال زندانی شد.

مادرمان وقتی در لیبرتی بودیم خیر فوتش را شنیدم. خانه دار بود. خواهر مریم را خیلی دوست داشت.

## کابوس، واقعیت داشت

گمان نکنید پیدا کردن این گزارشها که می نویسم کار سختی است. اصلاً نیاز به تلاش ندارد. و من این کار را در کنار کارهای دیگرم و به طور هر از گاهی انجام می دهم. هر وقت به طور اتفاقی فرصتی پیدا می کنم یا به طور اتفاقی دوستی را می بینم برایش می گویم که دارم چنین کتابی می نویسم. بعد او بی درنگ می گوید:

- پس چرا داستان فلانی را نمی نویسی؟

بعد من تقاضا می کنم که آدرس او را بدهد و یا خودش گزارش او را برایم بنویسد.

اما کار از این هم ساده تر است. تنها یک تمرکز به اینکه در اطرافم چه کسانی را دارم کافیست. همین یک ماه پیش این کار را کردم و بی درنگ به یاد سارا افتادم. خواهری که ۴۴ سال است او را می شناسم. همواره او را دیده ام. و ماجرای زندگی او را در همان تقریباً ۴۰ سال پیش خوانده بودم. نتیجه تمرکز روشن است. به او که در همین ساختمان جنب ساختمان ما کار می کند نوشتم. او سه سند از نوشته هایش مربوط به بیست سال پیش را برایم فرستاد.

اولینش را به محض شروع تا آخر خواندم. نوشته بود شاید بعدها فرصت کند و سندهای دوم و سومش را هم بفرستد. اما گفتم برایم همین اولین سند بس است. شوری دریا با یک کف آب حس می شود. باور کنید از سر شکم سیری



نیست که با این داستانها اینطور برخورد می‌کنم. علتش آن است که آنقدر مطلب برای درج کردن در این کتاب پیدا می‌شود که من فقط باید تلاش کنم از میان دریای مطالب و خاطرات و داستانها سرم را بیرون کنم و دست و پایم بزنم و یکی را انتخاب کنم. بله! جایی که من در آن زندگی می‌کنم اینگونه جایی است.

حالا ماجرای سند سارا را که ۴۴ سال است در این مبارزه که برای آزادی مردمان درگیریم شرکت دارد؛ با همان وضعی که دارد. شاید برسید چه وضعی.

فشرده ماجرا مربوط به سوم مهر سال ۱۳۶۰ است و او در آن زمان هنوز بیست سالش تمام نشده بود. آن روز صبح از خانه بیرون آمده، مأموریت داشته که برای تظاهرات پنج مهر تعدادی از خانواده‌ها را بسیج کند. می‌دانسته که شب اگر به خانه برگردد مادرش مانع او خواهد شد که فردا هم بیرون برود. .... مادرش که او را خیلی دوست داشته، همواره می‌گفته: مادر، ترا بخدا مواظب خودت باش!

در کیفش چند کاغذ هم داشته که در آن دستور کار روز ۵ مهر نوشته شده بوده.

از اینجا به بعد بهتر است نثر خودش را خلاصه کنم.:

«به خانه چند هوادار رفتم و چند نفر را توجیه کردم ولی تا ساعت نزدیک به ۹ شب من تقریباً دور تهران را به‌طور کامل چرخیده بودم، یکی از خانواده‌هایی که به‌سراغشان رفتم مادر مجاهد شهید یرم، یکی از شهیدان ارمنی بود که خانه‌شان در شمال شهر، احتمالاً حوالی ونک بود، مسیر

پیاده روی زیادی داشت و چندبار زنگک زدم تا خانه‌شان را پیدا کردم، با اینکه آدرس شمال شهر بود خانه کوچکی بود، یک گلخانه داشتند و یک زن و مرد پیر که معلوم بود مادر و پدر یرم هستند در آن خانه بودند، سکوت تلخی خانه را گرفته بود، برایم داستان اعدام پسرش را تعریف کرد، می‌گفت وقتی برای گرفتن جسد پسرش رفته بودند به چشمانش چشم بند سفیدی بسته شده و دستانش هم از پشت بسته شده بود ولی به حالت پیروزی خشک شده بود. مادرش می‌گفت سینه یرم را گلوله باران کرده و یک گلوله هم به شقیقه‌اش زده بودند، چقدر تعریف کردن آن برای او، و شنیدنش برای من سخت بود، مادرش گفت اجازه نداده‌اند یرم در بهشت زهرا دفن شود او را به گورستان دیگری که آنرا گورستان کفار می‌گفتند برده بودند... وقتی به مادرش موضوع تظاهرات را گفتم چشمانش برقی زد و گفت: از مدت‌ها پیش یک سلاح را در باغمان خاک کرده‌ام، حتماً آنرا با خود خواهم آورد.

از روحیه رزمندگی این مادر دلیر شگفت زده بودم، و اینکه چقدر با صلابت و محکم و استوار بود، طوری که خودم هم خیلی پشتگرمی پیدا کرده بودم.

وقتی بیرون آمدم، بعد از چند کوچه متوجه شدم که دو نفر دنبالم افتاده‌اند، شک کردم که اینها آیا مزدوران رژیم هستند که من را تعقیب می‌کنند، تصمیم گرفتم به آنها تهاجم کنم. گفتم خجالت نمی‌کشید دنبال من افتاده‌اید، الان بابام رو صدا می‌کنم بیاید! خونه ما همینجا است و بابام کمیته‌ای است! کلکم گرفت و آنها این را که شنیدند فرار کردند.. من هم یک تاکسی گرفتم و نفس راحتی کشیدم که بخیر گذشت!

نزدیک غروب شده بود، مانده بودم چکار کنم؟ مامان امروز دیده که من در رفته‌ام، حتماً فردا دوباره در خانه را قفل می‌کند و دیگر نمی‌توانم بیرون بیایم، می‌خواستم به هر قیمت شده خودم را به تظاهرات برسانم، پس کجا بروم؟ اول رفتم خونه دایی‌ام، کسی در را باز نکرد، حدود یکساعت گذشت و خبری نشد!

تصمیم گرفتم به خانه خاله‌ام بروم، دیروقت شب بود. با اینکه چندی پیش یکی از بچه‌ها سر قرار گفته بود که بعد از غروب نباید در خیابان تردد داشته باشیم، ولی من چاره‌ی نداشتم، نمی‌شد پشت در بنشینم و با آنهمه مدرک گیر بیافتم.

رفتم توی تلفن عمومی و شماره تلفن خانه‌مان را گرفتم، مامان تا گوشی را برداشت و صدای من را شنید، جیغش درآمد! گفتم در مهمانی خانه دوستم بوده‌ام! امشب هم می‌روم خونه دایی. لحنش کمی نرم شد...

با او خداحافظی کردم و آمدم توی بزرگراه میرداماد، ۴۵ دقیقه بود که سر خیابان ایستاده بودم و هر ماشینی رد می‌شد می‌گفتم میدون ونک! هرچی تا کسی رد می‌شد، یا پر بود و یا مسیرشان نمی‌خورد، چند بار ماشینهای گشت کمیته آمدند رد شدند و هر بار نگاهی به من می‌کردند، دلم می‌تپید که به من مشکوک نشوند، بالاخره یک ماشین پیکان بوق زد، راننده و یک مرد، جلو و پشت هم، دو مسافر نشسته بودند. یکی از آنها یک خانم بی‌حجاب متشخص بود، بیش از این نمی‌خواستم در آن خیابان خلوت بایستم.

تصمیم گرفتم سوار شدم وقتی می‌خواستم در ماشین را باز کنم، با تعجب دیدم مسافری از جایشان تکان نمی‌خورند، آقای که در صندلی عقب نشسته بود

اصلاً محل نگذاشت و حتی نگاهم نمی کرد و خانمی هم که پهلویش نشسته بود، با ناراحتی و نگرانی مرا نگاه می کرد، آموغ معنی آن واکنشهایشان را نفهمیدم، داشتم منصرف می شدم که راننده که یک کلاه توده‌ای چهارخانه سرش بود، گفت: خب خانم! از در دیگر سوار شوید! من از دری که به سمت خیابان باز می شد، سوار ماشین شدم. نگو که آن دو مسافر عقب قصد جلوگیری از سوار شدن من به ماشین را داشتند.

وقتی نشستم، متوجه شدم توی ماشین یک نوار گذاشته‌اند که ترانه‌های کوچه بازاری می خواند، و راننده از آینه جلو به من چشم دوخته! از نگاههایش یک لحظه ترسیدم. خانمی که کنارم نشسته بود با صدای آهسته چیزی به من می گفت، تا آن خانم به پهلوی من زد و من سرم را به طرف او کردم که ببینم چه می گوید، از نگاههای راننده ترسید و ساکت شد و چیزی نگفت. آقایی هم که کنارش نشسته بود سکوت عجیبی کرده بود. از آن آقا پرسیدم شما کجا پیاده می شوید؟ جوابم را نداد، گفتم میدان ونک؟ با سر تأیید کرد، معلوم بود خیلی ناراحت است. از آن خانم هم پرسیدم او هم نگاهی به آینه جلو که چشمهای راننده او را می پائید انداخت و معلوم بود می ترسد جواب بدهد. می فهمیدم که می خواهد بگوید از ماشین پیاده شو، ولی من که نمی دانستم موضوع چیست، به بیابانهای اطراف نگاه می کردم، و نمی دانستم اگر پیاده شوم چکار کنم.

از مردی هم که کنار دست راننده نشسته بود پرسش کردم، بدون اینکه سرش را برگرداند، جوابی داد که معلوم شد بعد از من یا با من پیاده می شوند. نگاه‌های راننده یک لحظه از من برداشته نمی شد، ولی بخودم گفتم نترس!

حساب کردم که هرچه باشد، با همین مسافرها می‌روم، وقتی همه پیاده شدند منم پیاده می‌شوم.

نمی‌دانستم که خودم در چنگال دشمن هستم در حالی که می‌ترسیدم پیاده شوم و بیرون به دست ماشینهای گشتی بیافتم.

اول آن آقایی که پشت نشسته بود پیاده شد و رفت. هنوز خانم کنار دست من و مسافر جلو مانده بودند، کمی مانده به میدان ونک در منطقه‌ای خلوت و کوهستانی نزدیک بزرگراهی که به سمت خارج شهر می‌رفت، آن خانم هم پیاده شد، یک اسکناس درشت داد، بعدها فهمیدم که اینکار را عمدی کرد تا راننده مجبور شود دنبال پول خرد بگردد و در این فاصله دوباره با اشاره به من گفت: پیاده شو!

این را که گفت دیگر مصمم شدم پیاده شوم و با خود آن خانم همراه شوم. خود را به سمت در کشاندم و گفتم منم پیاده می‌شوم! اما مرد کنار دست راننده با لحن محترمانه‌ای گفت: خانم مگر شما نمی‌خواستید به میدان ونک بروید؟ منم آنجا پیاده می‌شوم!

این گفته باعث شد یک لحظه مکث کنم، که ناگهان راننده پایش را روی گاز گذاشت و ماشین با سرعت حرکت کرد...

از اینجا به بعد صحنه‌ها بصورت پراکنده به یادم مانده‌اند، از جمله قیافه آن خانم که ایستاده و با نگاهی ثابت با نگرانی از جایش تکان نمی‌خورد، در ذهنم ثبت شده است.

صحنه بعدی ضربه‌یی بود که به من وارد شد، وقتی که آقای کنار دست راننده که تا آنموقع فکر می‌کردم مسافر است، ناگهان سرش را برگرداند و به من

نگاه کرد! ... او را شناختم، چشمهایش آنقدر ریز بود که بنظر می‌رسید کور است. تا او را دیدم یاد اجتماع مجاهدین در استادیوم امجدیه افتادم. من در آنجا مسئولیت انتظامات را داشتم و جلوی جایگاه سخنرانی مسعود ایستاده بودم. بیاد آوردم که در بین جمعیت آنجا هم این نگاه به من دوخته شده بود و من همانجا به او شک کرده بودم. با کینه چشم در چشم من دوخته بود. یک جای دیگر هم او را دیده بودم، در تحصن جلوی خوابگاه دانشکده تغذیه، او تمام تظاهرات ما را زیر نظر داشت و همه را به دقت نگاه و شناسایی می‌کرد، یاد اسمش افتادم، یا یدالله فالانژ یا خیلی شبیه به او بود.

البته مشخصات یدالله فالانژ را هر کسی یک طوری می‌داد ولی امروز اگر بخواهم قیافه او را تصویر کنم کاملاً شبیه احمدی نژاد بود. آنموقع من احمدی نژاد را نمیشناختم ولی سالی که رئیس جمهور رژیم شد و چهره‌اش را دیدم و صدایش را شنیدم، دیدم همه مشخصاتش با او تطابق دارد.

... پس او مسافر نبود و همدست راننده بود و این ماشین که من سوار شدم، گشتی مزدوران بود که در پوش تاکسی دنبال شکار بودند.

صحنه بعدی که به یاد می‌آورم، بگومگوی من با آنها در ماشین بود و استفاده‌ام از همان روش صبح یعنی تهدید کردن آنها، به این امید که شاید همانطور که به آن دو مزاحم گفته بودم بابام کمیته ای هست، این بار هم کلکم بگیرد!... ولی در خاطر من صحنه‌های بعد از آن تیره و مبهم هستند. صحنه‌یی که کنار خیابان افتاده و مورد حمله آنها قرار گرفته بودم. صحنه دیگری به یاد می‌آورم و آن شعله باطری ماشین بود که روی دستم گذاشتند چیزی شبیه به شعله سیگار ولی بیشتر و سرختر.

یادم هست روی زمین افتاده بودم، سایه‌هایشان را بالای سرم می‌دیدم. ولی یادم نیست چه می‌گفتند، آنکه شبیه یدالله فالانژ بود به دیگری (راننده) گفت عباس! تازه چشمهایش را شناختم، سر طاسش را با کلاه توده‌ای تا روی چشمهایش پائین کشانده و پوشانده بود و به همین دلیل من او را نشناخته بودم، زیر لب بی اختیار گفتم: عباس فالانژ! و نعره وحشیانه او را که در گوشم پیچید! بیاد می‌آورم که گفت: پس عباس فالانژ را می‌شناسی؟! و برق یک چیز تیز را دیدم که بطرفم آمد... ضربه شدیدی به من وارد شد و بعد همه چیز سیاه شد.

نمیدانم چقدر گذشته بود که چشم باز کردم خون به شدت از بدنم خارج می‌شد کف پایم را پیدا نمی‌کردم و از ساق به بعد همه چیز می‌سوخت و تیر می‌کشید و زیرم دریاچه‌یی از خون لرج بود. آسمان را نگاه کردم و گفتم خدایا! یعنی من صبح فردا را نخواهم دید؟ دوباره همه چیز سیاه شد هرچه نیرو داشتم جمع کردم که بتوانم بخودم تکانی بدهم و ماشین‌هایی که رد می‌شوند بتوانند مرا تشخیص بدهند، در این گیرودار متوجه صدای خنده‌ای از آن طرف خیابان شدم. روزنه‌امیدی پیدا کردم که بالاخره یک انسان پیدایش شد. سرم را بطرف صدا برگرداندم. همه چیز را تار می‌دیدم. کسی از آنطرف خیابان مرا صدا می‌کرد. البته نه به اسم، بلکه هی می‌گفت: پیشت! پیشت! و دیوانه‌وار می‌خندید! تا مدت‌ها بیشترین تصویری که به یاد می‌آوردم مرد طاسی بود که کنار یک ماشین در طرف دیگر خیابان ایستاده و چیزی را مانند یک چوب کلفت در دستش تکان می‌داد تا من ببینم. او در همان حال چشم به من دوخته و داشت از خنده ریسه می‌رفت!

همه این صحنه بعدها به یادم آمد! راستی چرا فراموشش کرده بودم؟ آخر باورم نمی‌شد چیزی که می‌دیدم درست باشد، در دستش یک پای انسان گرفته بود، و با دست دیگرش کف آن پا را قلقلک می‌داد! و می‌خندید!

تکانی به پای خودم دادم، یک تکه گوشت خون آلود بیشتر نبود. یعنی آن چیزی که در دست گرفته پای من است!!؟ نه! امکان ندارد! حتما الان در خواب هستم و چیزی که به چشم میبینم یک کابوس است؛ بزودی بیدار می‌شوم و خواهم دید که این واقعیت ندارد....»

شرح بقیه ماجرا طولانی است، خلاصه اینکه این خواهر را با ماشین زیر می‌گیرند و به خیال اینکه کارش تمام شده می‌روند.

سپس یک افسر شریف شهربانی هنگام گشت او را پیدا کرده و به بیمارستان می‌رساند که با تلاش پزشکان و کارمندان او را از مرگ حتمی نجات می‌دهند. پس از نزدیک به دو ماه مزدوران رژیم که از طرف لاجوردی مامور شده بودند به بیمارستان یورش برده و او را با برانکار به زندان اوین می‌برند، با این هدف که بتوانند از او مصاحبه بگیرند که بگوید مجاهدین این جنایت را کرده اند، اما موفق نشدند.

پس از سه سال در شرایط وخیم جسمی به این امید که در بیرون زندان بمیرد آزادش کردند، اما او توانست به سازمان وصل شود و از ایران خارجش کردند.

او در پایان نوشته:



«هرسال وقتی سوم و پنجم مهر فرا می‌رسد، یاد آن لحظه‌یی می‌افتم که باورم  
نمی‌شد حتی تا یکساعت دیگر زنده باشم و تا الان که شده ۴۲ سال... هرسال  
می‌پرسم چرا زنده ماندم؟  
نمی‌دانم، ولی بار تعهدی صدچندان برای سرنگونی این دیو صفتان بر دوشم  
سنگینی می‌کند.»

xxx

## تصمیم در جوانی

در باشگاه، مشغول ورزشهایی بودم برای برای زانویم که مفصلش متورم شده، که عباس را دیدم. یاد جوانی‌های خودم افتادم. لاغر و بلند روی یک نیمکت نشسته بود و وزنه‌یی را بالا و پایین می‌کرد. به فکر این کتابم افتادم. با خود گفتم چرا در این کتاب بیشتر از افراد مسن نوشته‌ام و از جوانترها حرفی نزده‌ام؟ بعد پدر شهیدش را به یاد آوردم که در اثر موشکباران اردوگاه لیبرتی و اصابت ترکش به سرش تقریباً ده سال پیش به شهادت رسید. پدرش را می‌شناختم. از زندانیان سیاسی زندانهای شاه بود و از مجاهدین قدیمی.

صدایش زدم.

بلند شد آمد کنارم ایستاد.

- شنیده‌ام یک مطلب راجع به خودتان نوشته‌اید.

گفت بله! در سایت ایران افشاگر درج شده.

گفتم موضوعش راجع به چیست؟

گفت: راجع به تصمیم برای پیوستن به مجاهدین و ارتش آزادیبخش.

به یاد آوردم که زمانی که من در مدرسه اشرف (مدرسه کودکان مجاهدین)

تدریس می‌کردم او یکی از شاگردان مدرسه بود. بعد که مدرسه به علت

جنگ عراق و امریکا در ماجرای اشغال کویت توسط عراق تعطیل شد

بچه‌های مدرسه را به خارج از کشور فرستادند. و او هم یکی از آنها بود. اما چه شد که برگشت؟ پاسخ این سؤال را او در مقاله‌یی که برایم فرستاد داده‌است. نامه اش پرمحتوا و نشاندهنده درک عمیق او از مبارزه است.

«سایه تردید»، شیشه عمر آخوندها»

۲۷ اسفند ۱۳۹۹

«من برای تصمیم گرفتن و انتخاب مبارزه به هزار دلیل نیاز داشتم، اما برای تصمیم نگرفتن یک تردید کافی بود .

بهار سال ۱۳۷۷ بود و در پایان یک میهمانی در یکی از پایگاه‌های مجاهدین در شهر کلن آلمان با یکی از هواداران سازمان هم صحبت شدم. زمانی بود که میهمانان کم کم در حال ترک خانه بودند و هر دو داشتیم در جمع‌آوری ظروف به جامانده بر روی میزها کمک می‌کردیم. درست به یاد دارم که چطور به این مکالمه ورود کردم، اما خروجش را برای یک عمر به یاد خواهم داشت. از وی پرسیدم «به نظر شما این مجاهدین چه جور آدم‌هایی هستند؟ آیا قابل اعتمادند؟ آیا آدم‌های خوبی هستند؟ وی مکثی کرد و گفت: برای چی می‌خواهی این را بدانی؟

من در آن روزگار ساده‌تر از آن بودم که حرف دلم را در زوروق «پختگی» پنهان کنم. رُک و پوست‌کنده پاسخ دادم: آخر من در فکر پیوستن به ارتش آزادی‌بخش هستم اما هنوز دودلم. از طرفی درد و بدبختی مردم ایران را می‌بینم و دلم می‌سوزد. از طرف دیگر هم این زندگی اینجا مرا راضی

نمی‌کند و نمی‌خواهم آخر عمر مانند این پیرمردها و پیرزن‌ها بشینم توی پارک به کبوترها دون بدهم، به گذشته حسرت بخورم و از خودم پیرسم که بالاخره توی زندگی‌ام چکار کردم و زندگی برای من چه معنایی داشت؟ از طرفی هم می‌ترسم بروم عراق و بعد با این مواجه بشوم که مجاهدین آدم‌های خوبی نیستند و پشیمان شوم. وی چند ثانیه مکث کرد و توی چشم‌هایم خیره شد و با جدیتی توأم با مهربانی همیشگی خودش گفت: اگر هدف تو مبارزه است و اگر مشکل اصلی مردم ایران رژیم خمینی است، باید برای آن قیمت داد.

راستش من کمی جا خوردم، چون از او توقع داشتم بعنوان یک هوادار در مورد ماهیت مجاهدین و در دفاع از آنها به من پاسخ بدهد. ولی برخلاف تصورم روی عنصر انگیزه و انتخابم دست گذاشت. از آنجا هم که خودش هوادار بود و در زندگی چندین پیراهن بیشتر از ما پاره کرده بود، برای حرف‌هایش خیلی اعتبار قائل بودم. پاسخ وی مرا به فکر انداخت چون اصالت را به خود مبارزه می‌داد.

پایان دادن به تردیدها

علت این پرسش این بود که در آن ایام که یک سال از عزیمت خواهر مریم به عراق گذشته بود، تعدادی از دوستانم به قول خودمان به «منطقه» رفته و به ارتش آزادی‌بخش پیوسته بودند. برای همین، این موضوع توی محافلمان به بحث داغی تبدیل شده بود. خیلی خوب یادم هست که عده‌یی به نقل از عده دیگر که زمانی مبارزه می‌کردند، اما پس از ترک صفوف مجاهدین و ارتش آزادی‌بخش به خارج آمده بودند، به بقیه توصیه می‌کردند که نروید! من

خودم هم تعداد کمی را می‌شناختم، ولی نقل قول‌های همین افراد هم کافی بود که یک فضایی از نگرانی و ابهام اذهان جستجوگر را هدف قرار بدهد. به هم می‌گفتیم: بابا نروید! آخرش پشیمان می‌شوید و ضرر می‌کنید. به‌طور مشخص یکی از دوستانم که اتفاقاً در آپارتمان خودمان خانه‌تکی گرفته بود و هر دو روز یک‌بار حرفش عوض می‌شد می‌گفت: رفتن به منطقه که هنر نیست. زندگی اینجا سخت است و آدم باید هرروز از پس هزار و یک بدبختی بریاید و افتادن دنبال یک موج کار ساده‌ی است! آدم باید بماند اینجا و با مشکلات زندگی دست‌وپنجه نرم کند!

البته خودم تجارب دیگری هم داشتم. یادم می‌آید که وقتی ۲-۳ سال قبل از آن همراه با خواهرم مریم در هلند نزد آشنایان برای میهمانی رفته بودیم، خانواده‌ای که خودشان یک‌زمانی در قرارگاه اشرف بودند و بعداً معلوم شد که شوهره با وزارت اطلاعات کار می‌کرده و مشخصاً یک‌بار از خودم برای ترجمه‌ی یک نامه رسمی کمک خواست، به ما گفته بودند که سازمان مجاهدین دیگر عوض شده. حرف‌های بدی در مورد رهبری مجاهدین، در مورد مسئله‌ی طلاق‌های کادرهای مجاهدین و در مورد ممنوع‌الورود بودن افراد، از جمله مادر و پدر خودمان می‌گفتند. خلاصه در یک کلام تصویری که خودم در کودکی از زندگی قبلی در قرارگاه اشرف داشتم کاملاً مخدوش شده بود.

در آن روزگار من ذهن نسبتاً ساده‌ای داشتم، اما با خودم بر سر انتخاب در مورد مسیر زندگی‌ام تعارف نداشتم. این را می‌فهمیدم که همه‌ی کسانی که مدعی ماهیت مجاهدین بودند، خودشان بلااستثنا سالم و تندرست حضور

دارند و در خارجه زندگی‌شان را می‌کنند. ضمناً هرچند که من در کودکی در میان مجاهدین بودم و به همهٔ داده‌های پیشین خود در مورد مجاهدین به شک افتاده بودم، اما مادر و پدر خود را می‌شناختم و مطمئن بودم که آن‌ها با توصیفی که این افراد می‌کنند هم‌خوان نیستند. با ذکر این مهم که آن‌ها کماکان در مبارزه‌شان ثابت‌قدم هستند، به این داده‌ها شک می‌کردم. به‌طور خاص اینکه پدرم بین سال‌های ۷۴ و ۷۶ در فرانسه به مأموریت آمد و بعد از اینکه مأموریتش تمام شد با اشتیاق به عراق بازگشت. چیزی که آن موقع از نظر من اصلاً با چیزهایی که من شنیده بودم جور در نمی‌آمد. اما بالاخره به دلیل اینکه در فاصلهٔ بین ۱۰ تا ۱۷ سالگی از آن‌ها جدا بودم، آن‌قدر رویم تأثیر نداشتند که بخواهم انتخاب زندگی‌ام را با آن‌ها رقم بزنم.

سرانجام این گفتگو، در کنار سایر افکار و کلنجار رفتن‌های بعدی موجب شد که پس از یک دورهٔ چندماهه، بعد از کار و مأموریت‌های متعدد، آنچه می‌دیدم بر آنچه می‌شنیدم غلبه کرد و عازم اشرف شدم. بالاخره بعد از چند سال شک و تردید، دل به دریا زدم که از درون مجاهدین با واقعیت آن‌ها آشنا شوم. طی بیش از ۲۲ سال تجربه در غم و شادی، شکست و پیروزی، آتش و موشک‌باران، خیانت و رشادت... از نزدیک چشیدم و متوجه شدم که چرا «کار هر بز نیست خرمن کوفتن». در گذر این سالیان بود که فهمیدم مشکل از راه نیست، بلکه سختی راه است. با اطمینان می‌گویم تمام کسانی که فاقد ارتباط ارگانیک با رژیم هستند، ولی ادعای مخالفت با مجاهدین دارند، ته دلشان یک دعوا بیشتر ندارند و آن اینکه چرا مجاهدین تا الآن سرنگون نکرده‌اند؟

از شما چه پنهان که خودم هم طی این سالیان بارها به پشت سرم نگاه کردم. اما دیگر در به حق بودن این راه شک نداشتم، بلکه به اینکه آیا به ثمر می‌رسد یا نه؟ آیا می‌خواهم تمام عمر را در این راه ادامه بدهم؟ آیا حاضرم با احتمال استرداد به ایران و بعد شکنجه و سلول انفرادی روبرو شوم و گذر طولانی ایام را زیر شلاق یا کهریزکی شدن بگذرانم؟

درد و رنجهای مردم و میهنم به من اجازه نمی‌داد که برگردم و در ساحل عافیت، گرسنگی کشیدن یتیمان ایرانی را از توی تلویزیون تماشا کنم. آنقدر بی‌غیرت نبودم که تلاش کنم صدای ضجهٔ مادران داغدار که روی ضمیرم خراش انداخته بود را با ترانه‌های «ماریا کری» فراموش کنم. آن‌قدر بی‌وجدان نبودم که بدانم مسعود رجوی در ۳۱ سالگی به خاطر پاسخ به اعتماد یک خلق ستم دیده به بالاترین مقام‌ها در نظام جمهوری اسلامی پشت پا زد و همه کس و کارش را از دست داد، تا چندین دهه در غربت بار مبارزه‌ی نفس‌گیر با وحشی‌ترین حکومت تاریخ ایران را یک‌تنه به دوش بکشد و بعد هم این همه فحش و فضیحت بشنود.

شاید ۲۲ سال پیش خام بودم و انتخابم عمق کمی داشت. اما اکنون در آستانهٔ ۴۰ سالگی خوب معنی حرف‌ها و پیامد انتخاب‌هایم را می‌فهمم. آنچه که امروز خیلی ذهن مرا به خود مشغول داشته، این است که چگونه این رژیم توانسته ۴ دهه بدون هرگونه مشروعیت داخلی و بین‌المللی به عمر خود ادامه بدهد؟ آیا صرفاً اختناق و سرکوب یعنی ترس از شیشه عمر دجال حفاظت می‌کند؟ قطعاً که نه!

در ۲۱ بهمن ماه آخوند محمود علوی در تلویزیون آخوندی ظاهر شد و اعتراف تکان‌دهنده‌ی کرد. وی به صراحت اذعان کرد که فیلم‌های «ماجرای نیمروز»، «روبا»، «سیانور»، «روز صفر»، «شب‌ی که ماه کامل شد»، «امکان مینا» و سریال‌های «پازل»، «سارق روح»، «تعبیر وارونه یک رؤیا»، «خانه امن» و... را خود وزارت اطلاعات ساخته است. این مسأله برای کسی در درون مقاومتی که از روز نخست با دیکتاتوری آخوندی چنگ در چنگ بوده، حضور داشته باشد، امر پوشیده‌ای نبود. اما میلیارد‌ها دلاری که خرج دستگاه جاسوسی و اطلاعاتی نظام ولایت شده، تأثیر خود را نیز داشته است. دستگاهی که دروغ را به رنگ هنر و داستان‌سرایی درآورده و اذهان مخاطبان‌ش را با آن پر می‌کند. البته امروز بعد از اظهارات آخوند علوی دیگر خیلی روشن است که چقدر آن مدعیان، حرف‌هایشان بی‌اعتبار شده است.

من از کسانی که صفوف مبارزه را ترک کرده‌اند، انتظار بالایی نداشتم. چون می‌فهمیدم که سرشکستگی و عذاب وجدان نیاز به بهانه و توجیهی برای ادامه زندگی دارد. مانند یک زندانی که بالاخره تحمل درد شکنجه را ندارد و زیر فشار طاقت‌فرسا، در گوشه و کنار ذهنش به دنبال اشکالی در علت درد کشیدن و رهایی از آن می‌گردد. اما بالاخره بین آن خانم که خودش هوادار بود اما مسیر مرا به سمت بزرگ‌ترین تصمیم‌زدگی و سعادت‌رهنمون کرد و آن کسانی که مرا به ادامه نفس کشیدن بی‌هدفم دعوت می‌کردند، یک تفاوتی می‌بینم. اما کسانی هم هستند که پول می‌گیرند تا به دروغ مقاومت خلقی را لجن‌مال و خون‌شهدا و رنج شکنجه‌شده‌هایش را پایمال کنند. کسانی که راه رسیدن به رفاه و آسایش در زندگی خود را به قیمت خون



دیگران می‌خواهند. این دیگر حرام‌لقمگی و گناهی نابخشودنی است. کسی که قبل از هر چیز به وجدان خودش تیر خلاص زده باشد، معلوم نیست چه جور آدمی می‌شود.

آنچه اصالت دارد حقیقت است و فدا.

در این سالیان بسیار دیده‌ام که چطور اکثریت ایرانیان در غم و شادی شریک مجاهدین هستند و از ته دلشان به مبارزان کشورشان افتخار می‌کنند. در خارج دوستان ایرانی زیادی داشتم که اغلب غیرسیاسی و برخی دارای گرایش‌های سیاسی متفاوت بودند. انتظاری نداشتم که همه، هواداران مجاهدین باشند، کما اینکه در دوران اشغال نازی در اروپا هم تعداد بسیار کمی جرأت حمایت از مقاومت کشورشان را داشته‌اند. تنها بعد از پیروزی متفقین بود که ادعاهای این مردم گوش فلک را کر می‌کرد (به قول پدر طالقانی انقلابیون بعد از انقلاب). اما بالاخره حوادثی چون ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ (۲۷ خرداد ۱۳۸۲)، ۱۹ فروردین ۱۳۹۰ و ۱۰ شهریور ۱۳۹۲ که سرنوشت تمامیت یا بخشی از مجاهدین زیر علامت سؤال بود، یا در آن سرطیف وقتی در ۳ ژوئیه ۲۰۰۳ (۱۲ تیر ۱۳۸۲)، در افشای برنامه هسته‌ای آخوندها، خروج از لیست تروریستی و محاکمه اسدالله اسدی، این مقاومت یک پیروزی بزرگ به دست می‌آورد، خیلی بارز می‌شد که چطور ایرانیان با مقدمه اینکه «بالاخره من یک مخالفت‌هایی هم با مجاهدین دارم» اما بالاخره حرف دلشان را می‌زنند و نمی‌توانند شادی‌شان را پنهان کنند. تعجب من از این بود که چطور دستگاه شیطان‌سازی رژیم با این همه افشاگری‌های مجاهدین و برملاشدن توطئه‌هایش

علیه مجاهدین، بازهم به دروغ و دغل ادامه می‌دهد؟ از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً دروغ بر حقیقت اصالت دارد؟

یک روز از یکی از مسئولین مجاهدین شنیده بودم: رژیم درباره سازمان ۱۰۰۰ تا دروغ می‌گوید تا گوش مردم را پر کند. طوری که آدم‌ها تحت هجوم سنگین لجن پراکنی با خود فکر کنند که شاید حتی یک صدم این حرف‌ها در مورد مجاهدین درست باشد و همین تردید کار خودش را می‌کند.

بی‌جهت نیست که اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران ضد تمامیت این رژیم هستند، اما سهم مقاومت و مبارزه با آن برابری نمی‌کند. این تردید یعنی محصول کار و پول وزارت اطلاعات به اندازه چندین و چند سپاه پاسداران برای رژیم آخوندی در داخل و خارج کارکرد داشته و عمر این رژیم را افزایش داده است. اما بالاخره، شاید مشیت این بود که حقیقت از زبان وزیر دستگاه دروغ‌سازی آخوندها بیرون بیاید و بعد از چند دهه افشاگری برضدسازمان مجاهدین، بر همه حرف‌های پیشین ما صحه بگذارد.

اگر ایران صاحب دیرپاترین مقاومت سازمان‌یافته و سراسری در تاریخ انقلاب‌های جهان است، مقاومتی که برخلاف جریان و بادهای جهانی روی پای خود ایستاد، فهرست‌های تروریستی و انگ‌های پول‌شویی را در ۲۰ دادگاه بین‌المللی باطل کرد، محاسبات دیپلماتیک را دستخوش تحول ساخت، و بالاترین ضربات را به دیکتاتوری مذهبی زد، طبیعی است که اجازه نخواهد داد این نیروی مادون تاریخ بر فرهنگ و سنت و افتخاراتش غلبه کند. خبر بد برای خامنه‌ای و دیگر آخوندها

آخوندها با طینت ضد انسانی‌شان خوب روی گرایش خودبه‌خودی آدمیزاد برنامه‌ریزی و کار می‌کنند. چون برای اعتمادسازی هزار واحد فداکاری لازم است، اما برای از بین بردن اعتماد یک خیانت کافی است. کارزار شیطان‌سازی علیه مجاهدین و علیه شخص رهبری مقاومت هم یک هدف بیشتر ندارد؛ ایجاد بی‌اعتمادی و تردید. اما خواهر مریم ثابت کرد که دروغ در برابر حقیقت شکست خواهد خورد. او نشان داد که اگر تمام نیروهای دنیای مماشات جمع شوند و با توطئه و پرونده‌سازی تلاش کنند مبارزه علیه دیکتاتوری را ممنوع اعلام کنند، اراده و ایمان ما می‌تواند آن‌ها را شکست بدهد.

امروز اما خبر بدی برای آخوندها دارم. شما آن‌قدر علیه مردم این خاک جنایت کرده‌اید که دیگر شعله «خشم خلق» از سپاهیان و متحدان اصلی شما یعنی «ترس» و «تردید» قوی‌تر شده است. درحالی‌که پاسداران سیاسی خارجه‌نشین شما پختگی و آثار سال‌ها سختی در میدان‌های رزم و نبردهای سهمگین بر سیمای مجاهدین را با مغزهای کوچک خود به تمسخر «پیری و کهولت» می‌گیرند، جوانان شورشی و انقلابی ما در تمام گوشه و کنار ایران‌زمین در حال تدارک کارزارند. عمده‌ی قوای ما در سربازخانه‌های نیروهای مسلح چندگانه شما نیزه کینه تیز می‌کنند و میلیون‌ها ایرانی فقط منتظر کوچک‌ترین جرقه برای انفجارند. دیگر هرچقدر در مورد ماهیت مجاهدین دروغ بیافید، فایده‌ای ندارد.

من که شخصاً ۲۲ سال پیش این پرده‌سانسور را شکافتم و با ترجیح دیده‌ها به شنیده‌ها به ایمان رسیدم. حالا هم روزی را در افق می‌بینم که یک خلق

ستم دیده، تنها پس از چند ساعت، ۴۰ سال افترا و نیرنگ شما را بشویند و فرزندان اصلی خود را با عشقی وصف‌ناپذیر در آغوش بگیرند».

## وقتی که می‌میرند

یکی از ویژگیهای آدمهای این شهر این است که وقتی می‌میرند تازه آنها را و خانواده‌شان را می‌شناسی. تا هستند نه خودشان از خودشان حرفی می‌زنند و نه مناسبتی هست که کسی بیاید از خودش صحبت کند؛ و این خودش دریغی‌ست.

در همین روزها که این کتاب را می‌نویسم چند نفر از همین شهر از دنیا رفتند. من دو تایشان را انتخاب کردم که به عنوان پایان بخش این کتاب بگذارم و خداحافظی کنم. چون داستانهای آدمهای این شهر تمامی ندارد. از بعضی‌شان که خیلی داستان عجیب و شگفتی داشتند هر چه تقاضا کردم برایم چیزی نوشتند. دو علت دارد: یکی‌شان گفت: اصلاً فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم. آنقدر کار دارم که ..... دوبار هم قول داد اما هیچ چیزی نفرستاد. علت دیگرش این است: اصلاً خودشان هم واقعاً فکر نمی‌کنند که کار مهمی کرده‌اند یا آدم مهمی هستند. در نتیجه، وقت گذاشتن برای نوشتن ماجرای خودشان را هم یک نوع کار اضافی می‌دانند. یکی‌شان وقتی نوشته‌ات تمام این کتاب را برایش فرستاده بودم که بخش مربوط به خودش را ببیند که چطور از آب درآمده، برایم نوشت: این چیزها که بعنوان چیز عجیب نوشته‌اید عجیب نیست خب ویژگی همه آدمهایی که مبارزه می‌کنند، همین است عجیب نیست!!

خب حالا بگویم از دو زندگینامه‌یی که بعنوان پایان بخش این کتاب می‌خواهم بگذارم تا خودتان قضاوت کنید عکسشان را هم می‌گذارم.



این حسن موسوی را هر وقت به آشپزخانه برای پختن غذا می‌رفتیم می‌دیدم. سروصدای پراز شوخی و شادی و شورش در فضای آشپزخانه بزرگ می‌پیچید. بلند بلند حرف می‌زد. این و آن را صدا می‌زد و با هر کس رابطه‌یی برقرار می‌کرد. من تعجب کردم که با این که تقریباً اول بار بود که با او در یکجا کار می‌کردم طوری با من صحبت کرد که انگار در یک خانه بزرگ شده‌ایم. معمولاً آشپزها و کسانی که مسئولیت دارند که کار پخت غذا را پیش ببرند تلاش می‌کنند که کارها هر چه سریعتر و با تمرکز بیشتر انجام شود. بنابراین به آدمهایی که مثل من بعنوان تحت امر یا به اصطلاح کارگر به آشپزخانه می‌رویم به‌طور جدی تذکر می‌دهند که کم حرف بزنید. برای

همدیگر موقع گوشت ریز کردن یا برنج پاک کردن یا بادمجان پوست کردن قصه نگویید! (چون معمولاً وقتی جمعی دور هم می‌نشینند باب خاطره‌گویی و بگو بخند باز می‌شود) بنابراین مسئول مرتباً تذکر می‌دهد که با هم حرف نزنید. یکی از کسانی که در آشپزخانه‌ها بیشترین تذکر را دریافت می‌کرد خود من بودم که خاطره‌گفتم خوب است و بچه‌ها تا من را در جمعی می‌بینند می‌گویند خاطره بگو! خود من هم این مرض را دارم که دوست دارم برای همه حرف بزنم تا بخندند. از اینرو بیشترین تذکرها را از مسئولان آشپزخانه‌ها می‌گرفتم. ولی این حسن از بس خوش اخلاق بود در همهٔ جلساتی که برای ظرفشویی یا آشپزی می‌رفتیم خودش می‌آمد و می‌گفت برای بچه‌ها خاطره بگو! شادشان کن! (چون بیشترش خاطراتم وقایع خنده دار بود) او حتی با کسانی که به من تذکر می‌دادند که داریم از کار عقب می‌افتیم می‌گفت: عیب ندارد، بگذارید حرف بزنند!

(در همین جا قبل از پرداختن به زندگانی عجیب حسن (کاظم) بگذارید یک خاطره از همین خاطره‌گویی‌هایم در آشپزخانهٔ اشرف اول تعریف کنم: ما در یک جمع پنج‌شش نفره از یکانمان هر هفته یک یا دوبار به آشپزخانه می‌رفتیم. لباس کار می‌پوشیدیم، چکمه‌های لاستیکی به پا می‌کردیم و برای کار تقسیم می‌شدیم. یا گوشت ریز کردن، یا قلقلی کردن، یا بادمجان پوست کردن، یا ظرفشویی یا پخت برنج. فضای گرمی بود و پر از سروصدا؛ صدای آدمها و صدای کفگیر و ملاقه و کارد و هواکشهای بزرگی که بخار را بیرون می‌برد. در این فضا در هر گوشه‌ی مشغول می‌شدم یک یا دو دقیقه نمی‌گذشت که خاطره‌گویی‌ام شروع می‌شد. بچه‌ها هم با من همکاری

می کردند که مسئول آشپزخانه جلو من را نگیرد. بنابراین هر وقت مسئول نزدیک می شد مرا ساکت می کردند. یا سریعتر کار می کردند که او نگوید از کار عقب هستیم. آخر، دوسه بار مسئول آشپزخانه بخاطر این کار من را از جمع دور کرده و به اتاقی که تنها در آن کار کنم فرستاده بود. در یکی از این روزهای کار، همه را نشانند که بادمجان پوست بکنیم. ما نوزده تن بودیم. همه در دوطرف میز مستطیل درازی بادمجانها را پوست می کنسیم. طبق قاعده، خاطره گویی من برای دو سه نفر کناری ام شروع شد و کم کم دورتری ها هم ساکت شدند تا حرفهای من را بشنوند. اما از چهار نفر دورتر بقیه دوبه دو مشغول حرف زدن با همدیگر بودند. همه می توی اتاق درست شده بود. مسئول آشپزخانه (یعنی کسی که همیشه کارش در آشپزخانه است و بیشتر از همه کار می کند) آمد و متوجه شد که دوبه دو با هم حرف می زنند. اما در انتهای میز که قسمت ما بود سکوت حاکم است و فقط من صحبت می کنم. انتظار داشتم که به من تذکر بدهد اما مسئول آشپزخانه ناگهان همه را ساکت کرد و با صدای بلند گفت:

شما نوزده نفرید. دوبه دو روبه روی هم کار می کنید. از بین شما فقط یک نفر (با اشاره به من) حرف بزند! اصلاً کار هم نکند! فقط او حرف بزند و خاطره بگوید! بقیه تان گوش کنید و کار کنید. اینطوری بازده کارتان بیشتر است.

داشتم می گفتم که این حسن برخلاف دیگران همیشه برای خوش گذشتن به بچه ها از من می خواست که حرف بزنم.



چند روز پیش او را دیدم که برخلاف دوران آشپزخانه که شاد و فعال و پرکار و پرحرف بود بر اثر سکت» مغزی با یک همراهش آرام آرام توی خیابان راه می‌رود.

دیروز هم خبر درگذشتش را شنیدم. اما داستان خود و خانواده‌اش را نمی‌دانستم، تا این اطلاعیه به دستم رسید: بخوانید و ببینید ماجرای این خانواده چقدر رنج دارد؛ چقدر حماسه دارد؛ چقدر عجیب است:

● جاودانگی و درگذشت قهرمان پاکباز مجاهد خلق حسن موسوی در

آلبانی در اثر بیماری و عارضه ریوی پس از ۴۱ سال رزم و مجاهدت

● سیدحسن موسوی الملکی فرزند غیور مردم‌مرد متولد ۱۳۳۰ دانشجوی

علوم سیاسی و اقتصاد در ترکیه در سال ۱۳۶۶ به اشرف منتقل شد و از آن

پس در صفوف نخستین تمامی نبردهای ارتش آزادیبخش ملی ایران و در

دوران ۱۴ ساله پایداری پرشکوه در اشرف و لیبرتی شرکت داشت

● مادر مجاهدش خدیجه مدنی (مادر موسوی) اهل تبریز دارای ۸ فرزند،

مستمرأ در مأموریت‌های سازمانی تسلیحات و مهمات را برای تیم‌های

عملیاتی بین ارومیه و تهران جابجا می‌کرد و در هر مأموریت آماده شهادت

بود

● مادر موسوی در سال ۱۳۶۵ در ۵۹ سالگی در تبریز توسط دژخیمان خمینی

اعدام شد

● ناهید موسوی خواهر کوچکتر حسن، در مهر ۱۳۶۱ در ۱۸ سالگی در

درگیری با پاسداران خمینی در رشت به شهادت رسید. از این پیشتر او در

درگیری دیگری با زخمی کردن یک پاسدار از دست وی گریخت

● مجاهد شهید حسین حیدری، همسر ناهید موسوی در مهر ۱۳۶۱ در رشت توسط دژخیمان خمینی تیرباران شد. مجاهد خلق حسین حیدری فرزند قهرمان مردم تبریز در زمان شهادت ۲۶ ساله بود

● برادر کوچکتر حسن به نام حسین موسوی یک قهرمان دیگر مجاهد خلق فرزند دلاور مردم تبریز در سال ۵۹ در تبریز دستگیر شد و پس از چند ماه آزاد گردید و به ارومیه رفت

● مجاهد خلق حسین موسوی در ۵ مهر ۱۳۶۰ در ارومیه دستگیر و ۲۰ روز زیر شکنجه بود. دژخیمان پس از ۲۰ روز شکنجه انگشتان این قهرمان را بریدند و او را با انگشتان بریده تیرباران کردند

● خواهر مریم: خانواده موسوی با ۴ شهید و با مجاهد صدیق حسن موسوی و بیش از ۴۰ سال رزم جانانه‌اش، از افتخارات درخشان آذربایجان به ویژه تبریز و ارومیه و مرند، محسوب می‌شوند. آنها همه هستی خود را برای آزادی ایران از ستم رژیم سفاک آخوندی فدا کردند

xxx

یکی دیگر از کسانی که در گذشت، اسماعیل علیپور بود. زندگی او هم اگر دقت کنیم خیلی عجیب است:

جاودانگی و درگذشت مجاهد قهرمان اسماعیل علیپور

فرزند دلاور مردم لاهیجان در آلبانی

مجاهد خلق اسماعیل علیپور پس از ۴۲ سال نبرد با دیکتاتوری ولایت فقیه در صفوف مجاهدین و ارتش آزادیبخش ملی و در پی نبردی طولانی با بیماری

در آلبانی درگذشت و به یاران شهید و صدیقش پیوست. اسماعیل در ۳ سال اخیر همودیالیز انجام می‌داد اما از یک ماه پیش دچار مشکلات تنفسی و قلب و خون شد و در بیمارستان بستری گردید.

اسماعیل علیپور متولد ۱۳۲۹ زمانی که در آمریکا مشغول تحصیل بود فعالیت‌هایش را در ارتباط با مجاهدین آغاز کرد. او که فارغ‌التحصیل رشته مهندسی برق بود، پس از تشکیل ارتش آزادیبخش ملی در سال ۱۳۶۶ به اشرف شتافت و لباس رزم ارتش آزادی به تن کرد و در بسیاری از عملیات ارتش آزادیبخش از جمله عملیات آفتاب و چلچراغ دلیرانه جنگید و در عملیات کبیر فروغ جاویدان از ناحیه پا مجروح شد.

در دوران پایداری پرشکوه در اشرف و لیبرتی اسماعیل سرشار و پرتوان در صف مقدم مقابله با انواع توطئه‌های ارتجاع و استعمار حضور داشت و تمام حملات و توطئه‌ها ناچیز و شکست‌خورده به حساب می‌آورد.

در جریان حمله و حوش نیروی تروریستی قدس به سرکردگی قاسم سلیمانی به اشرف در ۶ و ۷ مرداد ۱۳۸۸ مجاهد دلیر اسماعیل علیپور شجاعانه در خط مقدم رویارویی‌ها به دفاع از اشرف و یارانش برخاست و بر اثر ضربات تبر و چماق و قنடاق تفنگ مجروح شد و دستش هم شکست. با این حال در همه نبردها و حملات زمینی و زرهی علیه مجاهدین از جمله در ۱۹ فروردین ۱۳۹۰ و سلسله حملات موشکی بعدی رژیم به لیبرتی که مجاهدین آن را اشرف ۲ می‌خواندند، مشتاقانه شرکت داشت.

اسماعیل قهرمان در سال ۹۲ در مورد ایستادگی در برابر موشک‌بارانها و توطئه‌های ارتجاعی استعماری علیه مجاهدین نوشت:

«دشمن ضدبشری فکر می کرد ما را به لیبرتی بیاورد و با محدودیتها و محاصره و این که ما را به میان تی‌والها بکشاند می‌تواند ما را خسته و تشکیلات ما را متلاشی کند. در حالی که نمی‌دانست مجاهدین با انقلاب خواهر مریم به فولاد آبدیده و الماس برنده‌یی تبدیل شده‌اند که هیچ قدرتی نمی‌تواند آنها را از عزم خود برای سرنگونی رژیم ضدبشری آخوندی باز دارد و طبق معمول ما زن و مرد جنگیم، بجنگ تا بجنگیم». ... رژیم پلید آخوندی، غرقه در بحران فکر می‌کند با موشک‌باران می‌تواند مجاهد خلق را بترساند و یا در خود ببرد و یا این که دست بالا کند، در حالی که اگر زمانه بسا خطرتر و پرفتنه‌تر از این هم باشد، باز ما مجاهدین با تمسک به انقلاب خواهر مریم نه این که تمامی توطئه‌های دشمن ضدبشری را نقش بر آب خواهیم کرد، بلکه با پایداری پرشکوه و با تهاجم حداکثر و با جنگ صد برابر، توان و عزممان برای سرنگونی صدچندان می‌شود. این را جهان شاهد است.

تالله تالله لاکیدن اصنامکم. به خدا قسم تا نابودی این شرک مجسم دوران یعنی رژیم ضدبشری آخوندی تا آخرین قطره خون و آخرین نفس در رکاب رهبری و شورای رهبری به نبرد و مبارزه ادامه خواهیم داد و لحظه‌یی قصور نخواهم کرد، مجاهد می‌مانم و مجاهد می‌میرم»

هم‌چنان که در نوشته‌های باقیمانده از مجاهد قهرمان اسماعیل علیپور دیدیم او همیشه می‌گفت انقلاب ایدئولوژیک سرچشمه توانایی‌هایی در مجاهدین است که هیچ دشمن و توطئه‌یی نمی‌تواند در برابرش دوام بیاورد. جهشی که در عزم و اراده و صلابت و مسئولیت‌پذیری اسماعیل پس از عبور از انقلاب مریم رهایی می‌درخشید نمونه‌یی از توانایی‌هایی است که او در نقشه‌مسیر خود ترسیم کرده است. همین تواناییها او را به‌الگویی از جنگندگی و پایداری

و سمبلی از اخلاق و ارزشهای والای انقلابی برای یارانش تبدیل کرده بود. یکی از یارانش که در بسیاری از مراحل بیماری با او همراه بود نوشته است: «بیش از یک‌ماه است که شب و روز را با ارزشهای والای او می‌گذرانم. اسماعیل عزیزم هم‌چون بسیاری از برادران مجاهدیم آن‌قدر بی‌نام و نشان بود که به راحتی می‌توانستم ارزشهای والای مجاهدیش را کشف کنم و بینم در بسیاری از دورانی که با هم بودیم همیشه تلاش می‌کردم از ارزشهای والای مجاهدیش بیاموزم. او در همهٔ صحنه‌ها پیش‌تاز جنگ ایدئولوژیک بود حتی در زیر دیالیز جنگ ایدئولوژیک را به تأخیر نمی‌انداخت. ارزشهای انقلاب خواهر مریم را به خوبی کسب کرده بود و با آنها احترام هر مجاهدی را بر می‌انگیخت. هیچگاه ندیدم در ابتلا بیماری در این سه سال نگران باشد همواره شکر گزار بود و می‌گفت خدا را شکر می‌کنم که در مجاهدین هستم و به خاطر این ابتلا شکر گزار خدا و همه مجاهدین هستم».

یکی دیگر از یاران اسماعیل نوشته است: «در برابر فشار و درد بیماری طبیعی است که هر کسی ابراز ناراحتی کند ولی از او هیچوقت کوچکترین ناراحتی ندیدیم. همیشه شاد خندان بود. همه را دوست داشت و همه هم دوستش داشتند. در قرارگاه امکان نداشت کسی اسماعیل را ببیند و با او رابطه نزنند. هر وقت به ملاقاتش می‌رفتیم در هر حالتی حتی در شدیدترین مراحل بیماری، سرشار و خندان بود و این برای خودم آموزش داشت. او بیماری را با همهٔ سختی‌هایش به سخره گرفته بود.»

قهرمان مجاهد خلق اسماعیل علیپور در آخرین نقشه‌مسیر خود کمتر از سه‌ماه پیش از پرواز جاودانگی نوشته است: «ما مجاهدین در رکاب برادر مسعود، با آموزشهای او به چشم‌انداز پرشوری از ته خط تاریخ انسان، راه یافتیم.

چشم‌اندازی که رستگاری ما را در مسئولیت‌پذیری و پاسخگویی تضمین، و مرزبندی ایدئولوژیک ما را با بورژوازی و ارتجاع هر چه بیشتر تیز و تیزتر می‌کند».

این شهر پر از آدمهایی با ماجرای عجیب است. من فقط چند تا از این آدمها را نوشتم. عنوان ماجراهای دیگری از آنان را یادداشت کرده‌ام. اما به شما قول داده‌ام که فقط چند تا از این آدمها را بنویسم. اخیراً جمله‌یی شنیدم از یکی از بزرگان که گفته بود: «برای فهم شوری آب دریا یک مشت آب کافست». البته این ماجراها که من تعریف کردم به نظرم درست است که رنج بسیار توی آن هست، اما شیرین‌ترین قصه‌های زندگی است.

## بعد از نوشتن کتاب

خواننده عزیز! اگر یادتان باشد، در همین کتاب وقتی اولین ماجرا را به پایان بردم نوشتم: «در برگشت به محل کار خودم به این فکر می‌کنم که آیا توانستم به خواننده این سطرها وضعیت احمد را و بخصوص آن «بی‌تشویشی» عجیب را منتقل کنم؟ به خود می‌گویم: باید این را به قضاوت تاریخ بگذارم. همین که نوشتم خودش شاید کار مهمی باشد. شاید در آینده فکری برای بیان قضاوت خودم قبل از قضاوت تاریخ پیدا کنم.

حالا باید به شما یا خودم یک خبر خوش بدهم. این که بعد از پایان این نوشته‌ها (که مثل یک قطره از دریاست) دیدم که واقعاً راضی نمی‌شوم قضاوت را به تاریخ بگذارم و خودم قضاوت خود را ننویسم. با خود فکر کردم که چه کنم؟ به سادگی نمی‌توان این مشکل را حل کرد. زیرا من که نویسنده‌ی نیستم که وقتم آزاد باشد. من و همه افراد این شهر، یک کار مهم‌تر از همه فعالیت‌های زندگی، یعنی تلاش برای نجات مردمان از ستم دیکتاتوری آخوندی کنونی داریم. پس باید به گونه‌ی دیگر مسأله را حل کنم. بعد از

کمی فکر به یاد نوشته پرویز افتادم؛ دوستی که همین هفته پیش اولین نسخه این کتاب را خواند و یادداشتی برایم فرستاد. شاید اگر بخشی از نوشته او را در اینجا بیاورم قدری جای این کمبود پر شود. پرویز نوشته بود:

«سلام! خسته نباشی!

از این که من را لایق دانستی که بتوانم گنجینه ارزشمندی از برجسته ترین تجارب و ماجراهای زندگی زیباترین، پایدارترین، مشتاق ترین، و عاشق ترین یاران و هم‌زمانمان را پیش رویم ببینم و قدر لحظات با آنها بودن را فهم کنم بسیار سپاسگزارم. مطلبی را که فرستادی کامل خواندم خیلی خوب بود ولی کمی خام است. به نظرم اگر تلفیقی شود با بیانهای فلسفی از تلقی انسان از زندگی و سختی‌ها و شکست‌ها و پیروزی‌ها و فراز و فرودهای بی پایان آن، هم جذاب تر میشود و هم به راحتی این تجارب ارزشمند که به واقع هریک از شخصیت‌های آن یک تاریخ خاموش و کم نظیر می باشند، بهتر فهم می گردد و از بیان صرف خاطره و واقعه بیرون می آید. چون قهرمانان این شهر هریک دلیلی برای هزاران هزار لحظه انتخابهای خود داشته و دارند؛ والا شکست دادن بیماری، از بین بردن ناتوانی‌ها، و ناباوری‌ها و استوار ماندن در برابر تألمات روحی ناشی از فقدان عزیزان، و شهادتها و مرارتهای از انسان چیزی باقی نمی گذارد؛ آنهم وقتی این مبارزه نزدیک به نیم قرن طول کشیده. پیشنهاد اینست که برای غنی کردن این کتاب، هم در وسط داستان یک فرد و هم در انتهای هر داستان، قسمتهایی از نویسندگان دیگر را بگنجانی. یک پیشنهاد من استفاده از قسمتهایی از کتاب «آری به زندگی در کشاکش ناملايمات»، اثر ویکتور فرانکل است. وی روانپزشک بوده و از اسرای



آزادشده اردوگاه آشویتس است. او در صفحه ۴۲ کتابش می‌نویسد: «این ما نیستیم که اجازه داریم درباره معنای زندگی پرسش کنیم؛ بلکه این زندگی است که پرسش می‌کند و انگشتش را به سمت ما نشانه می‌گیرد تا پاسخ دهیم. در واقع این ما هستیم که مورد پرسش واقع می‌شویم! این ما هستیم که باید به پرسش‌های مداوم و دمامد زندگی «پرسش‌های اساسی زندگی» پاسخ دهیم. زیستن به خودی‌خود چیزی جز مورد پرسش واقع شدن نیست. تمام فعل وجود ما چیزی بیش از پاسخگویی به زندگی و مسئولیت‌پذیری در برابر آن نیست.»

بهر حال همانطور که گفتی بچه‌ها (منظورش یاران ما) خیلی ساده داستان خودشان را می‌گویند و این باعث می‌شود از جذابیت و اهمیت (آنچه کرده‌اند) کاسته شود. این به علت فروتنی نهادینه در شخصیت آنهاست. ولی باید اذعان کنم که خود تو هم از این ویژگی (یعنی ساده‌گذشتن از این ماجراهای بزرگ و شگفت) متأثر شده‌ای. بنابراین خوب است بیشتر به داستان هر فرد پردازی! سابقه فرد، تاریخچه زندگی او، مراحل از رشد شخصیت او و تحصیلات و شغل و هوادار جنبش و انقلاب شدنش، و بافت خانوادگی و محیط اجتماعی و خلاصه هر چیز که خواننده را بیشتر به عمق می‌برد و ماجرای هر فرد، یعنی در واقع هر قهرمان را واقعی‌تر نشان می‌دهد موجب جذب بیشتر خوانندگان این کتاب، و عمق یافتن مطالب می‌گردد با پوزش. دوست پرویز. پایان



